غزلیات و قصائد

سید علی طاہری سدھی

دیوان مسعود سعد
سلمان

دیوان

غزلیات و قصائد

سید علی طاهری سدهی

متخلص به :

شیوا

۱۳۳۳

تقریظ دانشمند اجل جناب آقای دکتر رضازاده شفق

استاد محترم دانشگاه تهران

سالها پیش بود که در بندرپهلوی در مجلس انس و محبت جناب آقای احمد بنی آدم فرماندار وقت آن شهر زیبا بخدمت فاضل هوشمند آقای سید علی طاهری متخلص بشیوا معرفی شدم . در همان اولین ملاقات بمراتب ذوق و فطانت ایشان پی بردم و در وراء کسالت و فرسودگی و شکستگی که در اثر تربیت این محیط نا مساعد در وجنات ایشان بودروح شاعرانه و نیروی درونی و استعداد و امید مشاهده کردم . در نقل اخبار و اشعار و قصص و حکایات و ضروب و امثال دستی داشتند و شخص را از مصاحبه خود بهرمند میساختند نه‌تنها با طبع شاعرانه خودگاهی ما را مستفیض مینمودند بلکه از نخبه‌اشعار شعرا نیز غالباً نقل میکردند .

بعد از مدتی انقطاع و دوری این اواخر که بخدمت ایشان رسیدم معلوم شد ممارست خود را در مسائل ادبی ادامه داده و پخته‌تر وورزیده تر شده‌اند اطلاعات ایشان را درباب شعرای نامی بخصوص نسخ خطی دیوانهای گویندگان بزرگ ومربوط بموضوعهای دیگر ادبی واقعاً شایان تحسین یافتم بخصوص که دیدن قسمتی ازدیوان ایشان اسباب خشنودی و انبساط گردید دراین اشعار ذوق و تأثر وغم و اندوه توأم است با نشاط و امید و صفای قلب . مخصوصاً آنجا که شاعر ماهر ماراازبدبینی نکوهش وباصلاح نفس دعوت میکند واقعاً مطلبی بس مهم اجتماعی را بقالب عبارت میریزد و میگوید :

تاخویش بدی زمردمان بدبینی	مردم همه آئینه توخودمی بینی
عیب ازتو بود آینه پاکست رفیق	در آینه آنچه جلوه کرد آن بینی

رشحات فکر و قریحه ایشان درغزلیات و قصائد وطنی نظیر قصیده‌ای کـه با مطلع : چرا خوبان عالم را صفا نیست شروع و اشعار اخلاقی و انتباه آمیز . مانند آنچه با ابیات ذیل آغاز میکنند :

ای کرده خوبزشتی و بـدکاری	حاصل نبـاشدت ز تبهـکاری
عادت مکن اگر که خردمندی	جز راستی بخلق و وفـاداری
جور وفساد شیوه مردی نیست	نا مردی است ظلم و جفا کاری

واقعاً پندآمیز و عبرت‌انگیز است . در واقع مضامین اکثر قصاید شاعرمأثرو مآلم از غفلت و خود پرستی مردم و پند وراهنمائی آنان و شرح مراتب‌اندوه خویش و سوق ذهن خواننده به تنبه‌و بیداریست. تعلق خاص بمیهن و تعالی وترقی ملك و ملت ایران در کلیه‌اشعار هویدا است درمطالعه دیوان این‌شاعر شیوا موضوع دیگری نیز نظر شخص را جلب میکند و آنهم دیانت است . شاعر قصایدی لطیف که نمونه عواطف روحانیست در نعت ائمه دین و بیان علایق روحانی سروده است .

از نطر سبك توانگفت شیوه گفتار اغلب گویندگان بزرك ایران‌را ازفردوسی تاسعدی وحافظ با سلیقه‌ای خاص تتبع‌نموده مانند قصیدهٔ : خوشا عاشقی در بهار جوانی ... که فردوسی را و : قومیکه در او هنر نباشد . . . ناصرخسرو را بخاطر میآورد .

موجب نهایت امیدواریست که مردنکو کار ادب پروری پیدا شده و بطبع این اشعار همت گماشته و قلب شاعری راکه با وجودلطف گفتار عمری معروض‌غم وآزار بوده فرح و انبساط بخشیده است . امید است خوانندگـان ارجمند این دیوان را بهره فضل و ادب حاصل آید که آرزوی عمده شاعرهمانست.

تهران ۳۰ دیماه ۱۳۳۳ دکتر رضازاده شفق



سید علی طاهری سدهی (شیوا)

برعکس من ای عکس تو جاوید بمانی — عکس من از ایام جوانی تو نشانی
ما عمر گرانمایه بغفلت گذراندیم — هشدار مبادا تو بغفلت گذرانی
ای آنکه بعکس منت ایام بکام است — کاری بکن امروز که فردا نتوانی
سودای جهان یکسره پندار گمانست — تا چند در اندیشه پندار وگمانی
برعکس بود آنچه در آئینه نماید — عکس تو جهان باشد و تو عکس جهانی
آئینهٔ دل پاک کن و عکس جهان بین — تا پاک جهانی بینی اگر پاک روانی

شیوا ز جهان بین نتوان بود خدا بین
تا آنکه نباشی به عیان آنچه نهانی

خلاصه‌ای از حالات این حقیر

نام این فقیر سید علی طاهری سدهی متخلص به شیوا ابن مرحوم حاج سید محمد رحیم که بچند واسطه منتهی میشود بمرحوم آقا سید صالح قصیر (کوتاه) که او را در بیدهن خونسار بقعه و بارگاه است و در نزد مردم آنسامان احترامی بسزا دارد ومورد توجه عامه مردم است و طبق شجرنامه بچند واسطه نسبت آن بزرگوار بحضرت امام موسی ابن جعفر علیه‌السلام میرسد یکی از اجداد حقیر مهاجرت به سده‌اصفهان مینماید (قریه ورنو سفادران) که فعلا تشکیل یك فامیل بزرك را داده‌اند چه در ورنو سفادران وچه در قریه فروشان اغلب از آنان مدرسین علوم دینیه و امام جماعت میباشند تولد حقیر تقریباً در تاریخ سنه یکهزار وسیصد وبیست قمری مطابق باسنه یکهزار و دویست و هشتاد شمسی در قریه مزبور - تحصیلات ابتدائی حقیر در همان قریه در مکاتب قدیمه ومقدمات عربی‌رادرمدرسه جده بزرك اصفهان وچندی در مدرسه نیم آورد در زمان حیات مرحوم حجةالاسلام آقای حاج سید محمد باقر درچه‌ئی ومرحوم آخوند گزی رحمةالله علیهما بپایان رسانیده وسپس بعتبات عالیات برای تکمیل تحصیل مشرف ودر مدرسه معروف بحسن‌خان در کربلای معلی ونجف اشرف درمدرسه‌مرحوم شیخ‌جعفر رحمةالله‌علیه‌اشتغال‌داشته وبعدهم‌چندسفر بعزم زیارت مشرف‌شده‌ام‌پس از فراغت از تحصیل بنای سیاحت‌وتبلیغ مذهب جعفری سلام‌الله علیه در اغلب شهرهای جنوبی وشمالی ایران ودر قسمت ادبیات مخصوصاً علم بدیع‌ومعانی بیان را درشهرستان استراباد (گرگان فعلی) در خدمت اساتید فن تلمذ نمودم و از

علوم جدیده نیز تا اندازهٔی بهرمند شدم و از آنجا به ارض اقدس رضوی علیه السلام در مدرسه میرزا جعفر مشغول فرا گرفتن ادبیات مخصوصاً در خدمت مرحوم ادیب نیشابوری بوده و سپس سیاحت اغلب شهرهای خراسان را نموده باز بگرگان مراجعت و در تاریخ یکهزار و سیصد و هفت بگیلان و پس از سیر شهرهای گیلان عازم لاهیجان و تقریباً مدت دوازده سال متوطن و متأهل گردیدم در هزار و سیصد و شانزده بقزوین آمده و از آنجا در تاریخ هزار و سیصد نوزده وارد تهران شدم که هنوز هم مقیم هستم.

در طول این مسافرت ها خدمت اغلب از مشایخ اهل عرفان رسیده و کسب فیض نمودم. گاه گاهی برسبیل اتفاق غزلی یا قصیده‌ای سروده‌ام و همچنین در انجمن‌های ادبی حاضر می‌شدم در اواخر چند سال متوالی درخدمت استاد بزرگوار میرزا محمدعلی عبرت مصاحبی نائینی بسر میبردم و از محضر او استفاده مینمودم. تا اینکه در تاریخ هزار و سیصد و بیست و یك دارفانی را وداع و دل دوستان خود را جریحه دار نمودند رحمةالله علیه.

از مدتها پیش اغلب از دوستان ادب دوست در صدد بودند که اوراق پریشان این حقیر را بچاپ برسانند گرچه غزلیات و قصاید این بنده شاید در حدود بیست هزار بیت باشد ولی اغلب در اوراق پراکنده چون حال خویش بوده و فرصت جمع آن بسی دشوار مینمود از طرفی حقیقت امر این بود که گفتار حقیر را آن مایه و پایه نبود با بودن بزرگان اهل ادب و گویندگان زبردست که آنها را در دسترس عموم قرار دهم - تا در این اوان یکی از دوستان صمیمی و علاقمند بادب و فرهنگ جناب عمدة التجار آقای حاج میرزا ابوالقاسم زربافی ادام‌الله عزه‌العالی که از قدیم با این ناچیز سر یاری و مهربانی داشته. دارد با همتی بلند وقصدی ارجمند کمر همت بر میان بسته و این بنده را تشویق فرموده هرچه متعذر شدم نپذیرفت ناچار با اصرار معظم‌له تا حدیکه ممکن بود از آن اوراق پراکنده جمع آوری و تقریباً در حدود پنج هزار بیت از غزل و قصیده وغیره فراهم آورده و برای چاپ حاضر نمودم و سزاوار ندیدم از

این موقعیت استفاده نکنم گرچه این‌مرد ادب دوست حاضر نبود نامی‌از او برده شود ولی نظر بفرموده حضرت پیغمبر اسلام صلی‌الله علیه و آله وسلم که میفرماید من‌لم یشکرالمخلوق لم یشکرالخالق این بنده بسهم خود از این بلند همتی که صرفاً برای نتیجه اخروی میباشد قدردانی نمایم چون شاید نظیر این قبیل مردان در عصرحاضر کم باشند لذا از درگاه حضرت احدیت توفیق او را در راه سعادت دنیوی و اخروی مسئلت می‌نمایم وهمچنین ازکارگران وکارگردانان چاپخانه علمی قدردانی‌مینمایم.

در خاتمه امید است که این دیوان ناچیز در پیشگاه اربـابان خرد و دانش مورد قبول افتد وازمعایب آن بعین‌عنایت‌چشم بپوشند وهم از خوانندگان گرامی‌تمنی دارم اگر حالی دست داد این فقیر را بدعای‌خیر یاد فرمایند :

وصلی‌الله‌علی‌محمد، وآله‌الطاهرین بتاریخ ۲۷ آذر ماه ۱۳۳۳

سیدعلی طاهری سدهی(شیوا)

لطفاً قبل از مطالعه باغلاط زیر توجه فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١	١	حکیمم	حکیم
٢	٣	تازم	نازم
٢	٤	خازند	خارند
٢	٩	مهر	مه
٢	١٢	سردت	سروت
٢	١٨	مارا	یارا
٣	١٢	سنگدلی	سنگ‌دلی
٤	١٦	درباز	دربار
٥	٣	مهدو	عهدتو و
٥	١٨	راهد	زاهد
٥	٢٢	خلفت	خلقت
٦	١	آسانی	آسانی‌ما
٦	٨	مولد	مولا
٦	٩	مقدم‌موخرشده	موخرمقدم‌شده
٦	١٩	شیو	شیوا
٦	٢١	ید	بد
٧	٥	بودند	بوند
٧	١٢	که‌دوچشم	دوچشم
٧	٢٠	گردش و	گردش گردون
٧	٢٠	نریخت‌دوران	نریخت‌ساقی
٨	٥	میفروض	میفروش
٨	٩	بتابی بی‌تو	ار بتابی بی‌تو
٩	٣	گشته‌ای	گشته‌ئی
٩	٧	کامیات	کامیاب
١٢	٥	برخبرم	بی‌خبرم
١٢	٨	کوهمه	کو به‌همه
١٢	١٢	حفیر است	حقیراست
١٢	١٤	مات بود	مات بود
١٢	١٦	چون نبوده	چون‌نبود
١٤	٤	تاب	تاب‌وتوان
١٤	١٢	مهربانست	مهربانیت
١٥	١٢	بود بی‌چیز	بود بی خبر
١٧	١	مشقت	شنفت
١٧	١٠	انری	اثری
١٨	٦	ممدم‌جان	همدم‌جان
١٨	٩	محالست	محال‌است و
١٩	٨	ممنی وفائی	منی وفائی
٢٠	١٢	از چرااست	ازچراست
٢١	١	خون زچشم	خون زخشم
٢٢	٥	خرابانی	خراباتی
٢٣	١٧	امتاری	امتیازی
٢٤	٥	جور بشیوا	ظلم بشیوا
٢٥	٩	جلاج	حلاج
٢٥	٢٢	رکسکه	هرکسکه
٢٦	٩	باده‌خواتند	باده‌خوارانند
٢٧	١٧	یا هنر	با هنر
٢٧	١٨	غمخوار	غمخوارو
٢٨	١٢	دانش	دانشش
٢٨	١٢	یادور	یارور
٣٠	٥	زاه‌دل‌دال	زآه‌دل‌دل
٣٢	٨	ظلب	طلب
٣٢	٢٢	درشهسوار	درشهوار
٣٣	٩	منزل‌مقصد	منزل‌مقصود
٣٣	١٦	کی‌توان	کی‌تواند
٣٦	١٧	بیوشی	نپوشی
٣٧	٤	دورودوغم	دردوغم
٣٧	٦	زارم بزای	زارم بزار
٣٧	١٠	روز	روزم
٣٧	١٩	جلائی	جدائی
٣٨	١	کسی‌هشیار	کس‌هشیار
٣٨	١٠	کویش	کویت
٣٨	٢١	صحت	صبحت
٣٩	١١	بیندزبدم	بند زبندم
٣٩	١٢	رهائی	رهانی
٤٠	٥	میتوان	میتوان
٤١	١١	دوت	دوست
٤٢	١	جربیاد	جزبیاد
٤٣	٢٠	ارتیر	ازتیر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤٤	٣	بزعم	برغم
٤٤	١١	درویش	درویش و
٤٥	٢٢	وگرته	وگرنه
٤٦	١	طفل نحسی	طفل سخن
٤٦	٣	زینهاد	زینهار
٤٧	١٣	رقیق	رفیق
٤٧	١٩	ترامگوی	مرامگوی
٤٨	١٥	سپود	پرد
٥٠	٨	به‌لیلا	زلیلا
٥١	١٦	شدشدنرم	شد نرم
٥٣	٥	عرصه	بعرصه
٥٦	١	مهرازانی	بهتراز آنی
٥٦	١٥	بالطاحت	بالطاف
٥٧	١٥	پیش‌ازآنکه	پیش‌ازاینکه
٥٨	١٣	خدت	خدمت
٥٩	١١	حقیرم	حقیرم
٦٠	١٨	آزاد	آزار
٦١	٥	ازمه	از همه
٦٢	١٥	شمارپدیدو	شماریدیدو
٦٢	١٧	مخلس	مخلص
٦٢	١٩	اسپد	اسپیدی
٦٢	٩	سربلادم	سربدادم
٦٣	١١	درنزد	درنرد
٦٤	١١	کی نوانی	کی توانی
٦٤	١٣	آزمورم	آزمودم
٦٤	٢٣	رجان من	برجان‌من
٦٩	٦	رجان‌سیر	زجان‌سیر
٧١	٧	تاپربه‌سیر	تاپربه‌پر
٧١	٩	شبی	شمنی
٧١	٢٣	حیثیت	به چینت
٧٢	٦	زنده‌زای	زنده‌داری
٧٢	٧	یکه گفتی	ای که گفتی
٧٣	١٤	بنائی	بنائی
٧٥	٦	برما	بربا
٧٦	٣	زبد	زبد
٧٨	٤	روزشب	روزوشب
٨٠	٢٢	یکبار	به‌یکبار
٨٣	١٢	بیکند	مینکند
٨٤	١٢	تاچندم‌سستی	تاچندمستی
٨٤	١٨	جوی‌وبر	جوی‌وجر
٨٧	٢	برفراز	سرفراز
٨٧	٩	آن	آن یك
٩١	١٦	سروبسته	سروبـ
٩٧	١٢	حندان	چندا
٩٧	٢٤	چیره‌بر	چیره
٩٨	١٦	زراه‌ومایلند	زراه‌و
٩٩	١٦	چشم شد	حشم ش
٩٩	٢٠	قانش	فاسق
١٠٠	٩	مهررو	مه‌رو
١٠١	١٢	برزحمت	به‌زحمت
١٠٧	٢٢	الفامند	انعامند
١٠٨	١	تورایشان	توبراینان
١٠٨	٩	المذیتی	المذنبین
١٠٩	١	بمت	به منت
١١٠	٥	أرونده‌کانی	اززنده‌گانی
١١٠	٧	لوی‌خون	بوی خون
١١٠	١٤	زارادی	زازادی
١١٢	١٨	ووی‌بتان	روی‌بتان
١١٤	٢٤	نایت‌بود	ثابت بو
١١٧	١٠	بدرماکی‌و	بدرتاکی‌و
١١٧	١٤	آرزه	آزرده
١١٧	١٦	ازجان‌بنوشی	ازجان‌نپوشی
١١٩	١٩	ازیادبردی	ازیاد بردی
١٢٣	١٤	دزخ	دوزخ
١٢٤	١٨	رکیفهای	زکیفهای
١٢٩	٢٠	توقرار	بی قرار
١٣٠	٢	بدام‌بلا	بدام‌بلا
١٤٠	١١	هخشی	بخشی
١٤٣	٩	دل‌آزادی	دل‌آزاری
١٤٧	١٨	کست	کیت
١٤٨	٣	سر	بر
١٥٢	٨	شعرازشعر	شعرازشعیر
١٥٦	٢٠	پرگرم	پرگرنت
١٥٧	٢	نوارنده	نوازنده
١٥٧	٢١	سورتا	سورنا
١٥٧	٢٣	چشیدم	چیدم

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد خدائی که هست قادر و دانا — از همه چیزی خبیر و بر همه بینا

حیی وقدیم وحکیم ومدرك وعالم — فرد وبصیر و سمیع قاهر و دانا

از همه ممکنات اعظم و اکبر — بر همه کائنات اعلم و اعلا

در همه ذرات کون کرده تجلی — شمس حقیقت تبارك و تعالی

گاه تجلی کند بصورت وامق — گاه در آید برون به هیکل عذرا

گاه شود جلوه گر بطلعت یوسف — کاتش حسرت زند بجان زلیخا

گاه نماید جمال خویش به مجنون — ز آینه و چهره و شمایل لیلا

گاه کند عشوه و کرشمه معشوق — گاه شود عاشق و مؤله شیدا

نیست بجز یك وجود در همه آفاق — مظهر و مجلای اوست جمله اشیا

داخل هرچیز و خارجست زهرچیز — غائب و پنهان ولیك ظاهر پیدا

هر شجری میزند ندای انا الحق — بشنوی ارهمت گوش جان تو شنوا

عذر بدرگاهت آورد که به تحقیق
نیست ثنای تو حد دانش شیوا

بر پای دل به بسته ز غفلت عقالها — دردام نفس وبند هوس مانده سالها

درقیل وقال مدرسه چندی گذشت عمر — حاصل نشد مرادی از آن قیل وقالها

گه درجدل به زاهد و بارند گه بجنك — بیهوده بود آن همه جنك و جدالها

نه کام دل ز کعبه رواشد نه از کنشت — کردیم صرف بیهده در این دوحالها

در آرزوی حور و قصورند زاهدان — بنگر قصور عقل در این بی کمالها

چندین هزار مرحله دارد طریق عشق — در هر قدم گزیده اقامت رحالها
نزدیك تر ز عشق رهی نیست بر وصول — باید کشید اگرچه در این ره ملالها
تازم بهره روان طریقت که رسته‌اند — ز اندیشه های عقل فضول و خیالها
خوارند پیش خلق و بنزد خدا عزیز — در ملك فقر صاحب جاه و جلالها
شیوا ز احتمال خطر در طریق عشق
بگذر که سود نیست در این احتمالها

درساحت کوی تو جمعند پریشانها — از بهر نثار تو بگرفته بکف جانها
درخاطر ما بی تو فکر سر و سامان نیست — بگذر ز وفا گاهی بر بی‌سر و سامانها
نزدیك‌تر از ما بود آن راحت جان بر ما — یك عمر عبث گشتیم بر گرد بیابانها
ای مطلع ماه و مهر در چاك گریبانت — از مهر و مهر رویت چاکیست گریبانها
هر تار ز گیسویت بر هیئت چوگانست — گوی دل ماحیران در آن خم چوگانها
درساحت بستانها یکسرو چو قدت نیست — مانند جمالت نیست یك گل به گلستانها
نبود بسرش الا سودای قد سرو دت — قمری که زند کوکو بر سرو به بستانها
در دام تو پابندم برکنده دل از عالم — با درد تو خورسندم بگذشته ز درمانها
گنج غم عشقت را بنهفته بدل شیوا
چون لعل و گهر در کان چون گنج بویرانها

شکست و بست بگیسوی خود دل ما را — بتی که غمزه جادوش خسته دلها را
تو را که حلقهٔ گیسوست مجمع دلها — ز ناز و عشوه پریشان مکن دل ما را
بغیر وصل تو در دل مرا تمنا نیست — روا کن از ره الطاف این تمنا را
مرا ز زلف دراز تو دست کوتاه است — دگر بدامن وصلت چسان رسد ما را
[illegible] اگر انتخاب آزاد است — من انتخاب کنم آن جمال زیبا را
[illegible] — اگر [illegible] کنی آن قامت دل آرا را
[illegible] — بخال [illegible] بنمائی عذار عذرا را
[illegible] — چسان جواب دهی داوری فردا را
دل تو سنگ بود یا اثر در آهش نیست
ویا که بخت نگون گشته است شیوا را

مده هرگز بدل ره این گمان را — که بینی بر مراد خود جهان را
کسی کو را بسر سودای عشق است — ندارد در نظر سود و زیان را
زبس مرغ دل من در قفس ماند — ببرد از سر هوای آشیان را
وصالت پیر را بخشد جوانی — فراقت پیر میسازد جوان را
نیابی راه در کوی خرابات — نکرده خدمتی پیر مغان را
بنازم عشق را کز فیض همت — توانائی ببخشد ناتوان را
تنی را گر کنی از فتنه ایمن — نه بینی فتنه دور زمان را
همیشه داستان عشق تازه است — نباشد کهنگی این داستان را
گمان بد مبر در حق مردم — نکو حالی نباشد بدگمان را
کسی کارزد جانها را زبیداد — بدست خود زپا افکند جان را

مکن شیوا از این و آن شکایت
چه حاصل عیب جوئی این و آن را

ز رنج و محنت عشاق کی غم است تورا — که همچو سنگدلی سخت و محکم است تورا
پریش خاطر آزادگان از آن خواهی — که جعد موی پریشان و درهم است تورا
ز عاشقان بلاکش نظر دریغ مدار — کنون که دولت خوبی مسلم است تو را
بیك اشاره توانی که ملك جان گیری — چو پادشاهی خوبان عالم است تو را
بزیردستان پرداز از ره احسان — اگر که مردمی و خوی آدم است تورا
بهوش باش دلی راز خود نیازاری — که کامرانی این نشئهٔ یکدم است تو را
در این دوروزه مکن خاطری زخود رنجور — دمی که خاطر آزاد و خرم است تو را
بکشته گان وفایت گذر نما ز وفا — دمی که چون دم عیسی ابن مریم است تورا
دمی که دست دهد مغتنم شمار ز عمر — که حاصل از همهٔ عمر آن دم است تورا

مجو درستی و مهر وفا ز کس شیوا
در این زمانه که اکثیر اعظم است تورا

تا یار پریشان کرد آن زلف سمن سارا — یك باره پریشان کرد جمعیت دلهارا
اندر ره سودایش عقل و دل و دین دادم — هرچند در این سودا سودی نبود مارا

از رشک رخش خورشید در ابر نهان گردد — بنماید اگر بر خلق آن طلعت زیبا را
سرو از قد موزونش پا رفته فرو در گل — بیند چو خرامان خود آن قامت رعنا را
دلها است که میریزد از هر خم گیسویش — بگشاید اگر یک ره آن زلف چلیپا را
هر گه بسخن آئی بر مرده روان بخشی — بازای صنم آوردی اعجاز مسیحا را
آنرا که خبر اصلا از طلعت یوسف نیست — بیهوده زند طعنه بیچاره زلیخا را
جز وصل توام دیگر سودا نبود بر سر — بپذیر ز راه لطف زین بنده تمنا را

گر کشور زیبائی بهر تو مسلم شد
هم ملک سخن شد ختم شیدای تو شیوا را

ای کرده دل و دانش و دینم همه یغما — جز دیدن رویت دیگرم نیست تمنا
اندر ره سودای تو دادم دل و دین را — دانم که زیان نیست مرا در این سودا
از رشک تو گل چاک زند پیرهن خویش — روزی اگر آئی بتماشا سوی صحرا
معذور بود آنکه زند طعنه به مجنون — ز آنرو که بود بیخبر از طلعت لیلا
زیبائی یوسف نکند جلوه بما خوان — لیکن زند آتش بدل و جان زلیخا
خسرو نبرد لذتی از صحبت شیرین — آن گونه که فرهاد شود واله و شیدا
آنکس که دهد پند بعاشق خبرش نیست — از فتنه چشمان دل و دین بر عذرا
از عشق تو [illegible] جهان [illegible] غم نیست — از سرزنش خلق مرا خوفی و پروا

[illegible] دین [illegible] درباره تو گردید
زان [illegible] نغز [illegible] گوید [illegible] شیوا

[illegible] — [illegible] آشفته تر احوال من حیرانرا
[illegible] — دستم از سینه و بر دیده نهم پیکان را
[illegible] آتش [illegible] — پا ز [illegible] نکشم تا بسپارم جان را
[illegible] — آن چنانم که دگر بی خبرم پایان را
[illegible] — آنکه با تیر نظر صید کند شیران را
[illegible] و آرام [illegible] — پارسایان برهش داده دل و ایمان را
[illegible] — بلبه نزد عاشق اگر میطلبد جانان را

دست من گیر خدا را که زپا افتادم   دستگیری ز گدایان چه زیان شاهان را
عیب رندان مکن ای شیخ ریا پیشه زعشق   دامن آلوده چسان طعنه زند پاکان را
شده سرمست ز پیمانه عشقت شیوا
نشکند تا به ابد عهد و پیمان را

دادیم بسود ای تو جانا سر و جان را   عشاق ندارند غم سود و زیان را
زین پیش مرا ای مه نخشب دل و دین بود   کردیم نثار تو هم این را و هم آن را
راز غم عشق تو نهان داشتم از خلق   بنمود عیان اشك من این راز نهانرا
بنواز مرا از ره احسان بنگاهی   رحمت بگدایان چه زیان است شهانرا
گردون نتواند که کشد بار محبت   عاشق باارادت کشد این بار گران را
در کشتن من نیست ترا حاجت شمشیر   با تیر نظر صید کنی شیر ژیان را
در کشور خوبی توئی امروز شهنشاه   تسخیر بیك غمزه کنی ملك جهان را
زین بیش نیارم که کنم صبر و تحمل   هجر تو زکف برد دگر تاب و توانرا
شیوا رسی آنگاه بسر منزل مقصود
کازرده نسازی دل تا سور کسان را

ازدوریت ای گل مرا در دل خلیده خارها   در چشم دل آن خارها زیباتر از گلزارها
از عشق تو روز و شبان کارم بود آه و فغان   نالم زهجرت هرزمان پیوسته چون مضمارها
گر بگذری سوی چمن بینی که گلها همچو من   صد چاك كرده پیراهن گلگون زخون رخسارها
درخوبی ای رشك پری ازجمله خوبان برتری   در ملك ناز و دلبری ممتازی ازدلدارها
سرو ازقیامت پابگل خور ازمه رویت خجل   نتوان گسستن از تو دل من آزمودم بارها
زاهد چودیدت یك نظر شد مست و ازخود بیخبر   دستار بگرفته ز سر افتاده در بازار ها
عشق تو کی از سر رود گر جانم از پیکر رود
یا همچو منصور ار رود شیوا فراز دار ها

دشمن آباد شد ای دوست زویرانی ما   جمع خاطر بود او خود ز پریشانی ما
کشوری را که دراو خوار بود علم و هنر   عالم البته برد بهره ز نادانی ما
خلقت سیم و زر و آهن و سرب و مس و روی   نه عبث بود که کرد این همه ارزانی ما

بهر آسایش ما بود خداوند جهان   آفرید این همه نعمت پی آسانی م
تا به نشناختهٔ این همه نعمت از جهل   نبود شکر زبان غیر هوس رانی ما
شکر نعمت نه همین گفتن شکر الله است   بلکه باشد عمل ظاهـر و پنهانی ما
هست شکرانه نعمت بیقین علم وعمل   که فزون گردد بر ما نه ثنا خوانی ما
هر که کوشید بعلم وعمل او سود ببرد   لیس لانسان آئین مسلمانـی ما
ذرهٔ علم وعمل نیست در ایران جز حرف   ثبت گوئی شده این نکته به پیشانی ما

تا بود توده همه جاهل و نادان شیوا
کی بسامان رسد این بی سر وسامانی ما

ایخالق بی مثل و مثل داور یکتا   جز ذات قدیمت نبود منعم ومولد
فردی و بصیری و سمیعی و توانا   از پرتو انوار تو شد خلقت انجم
غیر از تو نباشد بجهان قادر مطلق   فردی و بصیری و سمیعی و توانا
یك قطره ز بحر کرمت آدم خاکی   یك ذره ز الطاف تو شد موجد حوا
یك لقمه ز خوان تو بود نعت کونین   ریزه خور این خوان عطا جمله اشیاء
غائب ز نظر باشی و ظاهر ببصرها   پنهانی لیکن همه جا ظاهر و پیدا
از عشق تو موسی ارنی گوید در طور   وز شوق لقای تو بگردون رووعیسی٤
برخاك درت روی نیاز همه کونین   وز عجز ز الطاف تو دارند تمنا
گر دیر رسد لطف وعطای تو بمخلوق   معدوم شوند اهـل ثری خلق ثریا
گر نام ز قهر تو رود کوه بپاشد   برباد رود یك سره چون خاك بهر جا
[illegible]   فرمای کـه برهانیش از زحمت فردا

وصف تو ز اوهام خلایق بود افزون
چون وصف تو تقریر کند خامه شیو

عجب نمود اثر آه عاشقانه ما   رقیب محو شد از ناله شبانه ما
[illegible] و ناله مظلوم   بباد رفته یداز جور خصم خانه ما
[illegible] تیر آه مظلومان   ز جور خائن میسوخت آشیانه ما
[illegible]   نمانده بود ز مردانگی نشانه ما
[illegible]   سزای نیك و بدی میدهد زمانه ما

نگویم آنکه بود نیك کشتن افراد ولیك سخره نمود اجنبی ترانه ما
اقلیت ننمودی اگر فدا کاری ز بار ذلت خم بود باز شانه ما
اگر نبود وکیل ووزیر خائن ودزد کجا تهی شدی ازسیم وزر خزانه ما
هنوز خون مدرس چو دجله موج زند هنوز عارف و عشقی بود میانه ما
هنوز خیل شهیدان راه آزادی بودند منتظر هر یك در آستانه ما
که حق خویش زیغماگران دزیائی کنیم قبضه چه باشد دیگر بهانه ما

بعزم و همت و مردی مردمی شیوا
همارہ ثبت بود نام جاودانه ما

ربوده عشقت شکیب و صبرم چگونه عاشق بود شکیبا
ز عشق رویت قسم بمویت که جان سپارم بدین تمنا
قیامت است این ویاکه قامت بکویت هر دم بود قیامت
گل از جمالت خورد ندامت قدم گذاری اگر بصحرا
که دو چشم مستت بیك اشارت ز پارسا دل برد بغارت
تو بر جهانی کنی امارت اگر نمائی جمال زیبا
ملامت من کنی تو تا چند چه سود ناصح بعاشقان پند
نه شرط عقل است نصیحت و پند دهی به مجنون ز عشق لیلا
ز درد عاقل اگر گریزد ولیك عاشق بجان پذیرد
ز جان شیرین گذشت فرهاد چنانکه وامق ز عشق عذرا
ترانه عشق بسی سرودند چه نغز و زیباکه دل ربودند

سخن شناسان چه آزمودند
نبود شیرین چو شعر شیوا

یکدم نگشت گردش و بکام ما جزغم نریخت دوران بجام ما
گوئی برنج وغم گل مارا سرشته اند روز ازل رقم شده محنت بنام ما
شادم که شادی و غم ایام بگذرد حیف است باگمان گذرد صبح وشام ما
جاوید نیست هر چه بجز عشق درجهان زانرو بغیر عشق نباشد مرام ما

جز نام نیك هرچه بعالم شود فنا
این مال و جاه و حشمت و شاهی است دام ما

خرم کسی که یکدل از او شادمان شود
مصروف این فریضه بود اهتمام ما

آب حیات و زمزم و کوثر محبتست
زین باده است لذت شرب مدام ما

ای محتشم مبین بگدایان بچشم عجب
از یمن فقر باشد همه احتشام

تا گشته‌ام گدای در پیر میفروش
شیوا شده‌است حشمت و دولت غلام ما

بامید وصل چشمم نرود بخواب امشب
بخلاف هر شبم دل کند اضطراب امشب

همه شب در اضطرابم نبرد زهجر خوابم
بده از وصال کامم زره ثواب امشب

اگرم زدر در آئی بره تو جان سپارم
که فتاده بی توام دل ز توان و تاب امشب

شودم چو روز روشن شب تار از جمالت
بو ناقم بتابی بی تو چو آفتاب امشب

دل من ز دست جور تو خراب شد نگارا
ز کرم عنایتی کن بدل خراب امشب

تو بیا کز آتش غم دل خود کباب سازم
ز دو چشم خون فشانم دهمت کباب امشب

همه عمر صبر کردم بفراق بر امیدی
که شوم ز بعد عمری ز تو کامیاب امشب

تو طبیب دردمندان و منم مریض عشقت
بعلاج دردم از چه نکنی شتاب امشب

صنما بمهر روی تو نیم ز ذره کمتر
ز رخ چو آفتابت بفکن نقاب امشب

بدلم زده است آتش غم عشق یار ساقی
بنشان شرار دل را بدو جرعه آب امشب

همه روز دل نهادم به عتاب و عشوهٔ تو
چه شود اگر بشیوا نکنی عتاب امشب

ای آفتاب چهره بر افکن ز رخ نقاب
تا رخ ز رشگ عارض تو پوشد آفتاب

تو آفتاب عالم حسنی ز روی خوب
بردار پرده از رخ و بر عالمی بتاب

تو بهترین نمونهٔ اسرار خلقتی
ای بهترین نمونه برون آی از حجاب

تو مظهر جمال خدائی خدای را
ای مظهر جمال خدا پاره کن حجاب
در دامن محبت تو تربیت شوند
نام آوران عالم امکان ز شیخ و شاب
تو عندلیب گلشن قدسی چرا ز جهل
دمساز بوم گشته ای وهمدم غراب
زد کاروان درای رحیل و تو خفته‌ای
بگذر زسر گرانی و بیدار شو ز خواب
رفتند همرهان و تو غافل نشسته‌ای
جای درنگ نیست زجا خیز و کن شتاب
تو بی خبر ز فتنه و ایام فتنه زای
تو ز انقلاب غافل و گیتی پر انقلاب
شیوا برنج هجر کسی کو نکرد صبر
از گنج وصل یار نگردید کامیاب

مائیم در دیار تو سرگشته و غریب — آشفته حال و بیکس و بی یار و بینصیب
آواره‌ام نموده فلك از دیار و یار — از کف ربوده صبر وتوانائی شکیب
بگرفته سخت عرصه بمن تنگ روزگار — چندانکه راضیم بجفا کاری رقیب
دوری یار وطعنه اغیار وجور چرخ — آوارگی و درد فراق و غم حبیب
بیمار عشق را نبود چاره جز وصال — بیهوده کوشد از پی درمان طبیب
شدخصم من بهر که زدم لاف دوستی — از دوستان ندیدم جز حیله وفریب
دستان سرا بصحن چمن زاغ بانشاط — من درقفس شکسته‌پرم همچوعندلیب
منزل دراز ودرشب تاریك وبیم موج — کشتی ما فتاده بگرداب بس مهیب
شیوا جهان اگر چه مرادت نمیدهد
باشد که عاقبت بفراز آئی از نشیب

جز خون دل ز خوان جهانم نشد نصیب — جور فلك ربود ز کف طاقت و شکیب
گل با هزار عشوه کند جلوه در چمن — جز ناله نیست قسمت بیچاره عندلیب
ما روز و شب در آتش حسرت چنان سپند — از هجر یار و کامور از او بود رقیب
آنرا که یار در بر و مست از شراب وصل — کی باخبر شود ز غم و محنت غریب
بیمار عشق را نبود چاره جز وصال — بیهوده کوشد از پی درمان من طبیب
دائم جهان بکام فرومایه مردم است — خوارند مردمان هنر پیشه و ادیب
بدبخت آنکه بست بر این خاك تیره دل — خوشبخت آنکسیکه نخورد از جهان فریب
شادم که خم نگشت قدم در تمام عمر — از بهر مال و جاه بدرگاه نانجیب

شیوا ز زندگی نشود مرد ناامید
چون دوره حیات فراز است هم نشیب

ایرخ زیبای تو رشك مه و آفتاب — نمانده دیگر مرا توان و آرام و تاب
بشیوه دلبری چون تو ندیدم پری — بردی از افسونگری دل ز بر شیخ و شاب
سیر شدستم ز عمر سیر ندیدم ترا — میگذری از نظر چو عمر من باشتاب
به ز گلستان بود روی توام در نظر — غالیه بوموی تو نیك‌تر از مشك ناب
شیخ ز [illegible] که عشق [illegible] نمود — دیدم در میکده فتاده مست و خراب
[illegible] خسرو خوبان زئی — شاه کند بر گدا لطف ز راه ثواب
[illegible] چشم [illegible] — سرو نگیرد قرار جز بلب جوی آب
گفتم شاید بخواب ترا بینم جمال — ولی چه سود از سرم ربوده عشق تو خواب

شیوا در راه عشق ز خویش تا نگذری
ز وصل او کی شوی بهره ور و کامیاب

خسروا یاد نمودی ز فقیران چه عجب
ازوفا شاد نمودی دل بریان چه عجب

چه زیانداشت مگر جور وجفا بر من زار
که رها کردی فرمودی احسان چه عجب

سالها بود که از هجر تو بودم گریان
دیدم امروز ترا بالب خندان چه عجب

من ندیدم زتو جز جور وستم کین وعتاب
بامنت هست کنون لطف فراوان چه عجب

طالع من شده بیدار و یاخفته رقیب
یادمن کردی پنهان ز رقیبان چه عجب

روز وشب با غم تو دست و گریبان بودم
کردی امروز مرا خرم وخندان چه عجب

نیست شیوا چه ترا شعر تر وطبع رسا
سخن نغز ز طبع تو فراوان چه عجب

درجهان جز عشقبازی هیچ مارا کار نیست
آرزوئی در دل ما جز وصال یار نیست

کی توان بی عشق پیمودن طریق کوی دلبر
طی راه کوی اوعشاق را دشوار نیست

نیست حاجت بر طبیب آنرا که دردی نیست دردل
کی بود محتاج دارو هر که او بیمار نیست

دین ودل دادم زدست و پای بند عشق گشتم
پای بند عشق را با دین وبا دل کار نیست

درقمار عشق جانان باختم عقل ودل ودین
پاکبازی همچو من درعشق او دیار نیست

عقل راهرگز نباشد راه در دربار جانان
غیر عشق ذوفنونرا ره درآن دربار نیست

می نشاید گفت سرعشق را باشیخ و زاهد
خودپرست وناکس هرگز لایق اسرار نیست

کارمن عشقست ومستی شیوه من می پرستی
در بر مردم مرا زین کارو بار انکار نیست

دانش و فضل و هنر باشد نشان آدمیت
خود نشان آدمیت جبه و دستار نیست

پند شیوا را نما آویزه گوش ای برادر
دل بدست آور که در گیتی به از اینکار نیست

کیش من عاشقی و عشق بتان دین من است　　عشقبازی بجهان مذهب و آئین من است
شیوه رندی و میخواریم امروزی نیست　　همه دانند که این شیوه دیرین من است
نیست جز مهر بتان در دل بی کینه من　　در دل زاهد بی مهر ازان کین من است
داستان گو مکن از خسرو شیرین کامروز　　خسرو ملك ملاحت بت شیرین من است
غافل از مرحله کفر و ز دین بر خبرم　　زلف و رخسار بتان کفر من و دین من است
گو نروید بچمن سنبل و نسرین هرگز　　روی و موی بت من سنبل و نسرین من است
گفتمش ازدل شیوا چه خبر داری گفت
روزگاریست که درطره مشکین من است

دل بخم زلف آن نگار اسیر است　　کو همه شاهدان شهر امیر است
دست خرد کی رسد بدامن وصلت　　و هم در اینجاست محو و فکر قصیر است
بی بصران بهره از رخ تو ندارند　　دیدن روی تو کار چشم بصیر است
دولت فقر آنکرا نصیب نگردد　　گرچه بصورت توانگر است فقیر است
هر که گزیند گدائی در جانان　　هست بزرك ازترا بچشم حقیر است
نیست کلاه و سریر اگرچه گدا را　　چرخ کلاه وی است و خاك سریر است
در رخ آن شهسوار ملك ملاحت　　مات بود شاه و خود پیاده وزیر است
هر که موحد بود بعالم کثرت　　فارغ و آسوده از قلیل و کثیر است
چون نبوده با خبر زحالت شیوا
آنکه بر احوال کائنات بصیر است

آنکسکه بسعی وعمل ازوی خبری نیست — مانند درختی است که اورا ثمری نیست
هر کس که نشد باخبر از عالم صورت — او را بدل از عالم معنی خبری نیست
آدم نتوان گفت کسی را به حقیقت — کز آتش عشق تو بجانش شرری نیست
آنکو به حقارت نگرد اهل بصر را — انصاف توان داد که جز بی بصری نیست
گفتم که ز سرگشته گیم باز رهانی — ای چرخ چودیدم ز تو سرگشته تری نیست
حیرانم از اینرو که چرا لذت دنیا — یکدم بمراد دل صاحب نظری نیست
انصاف و مروت مطلب ز اهل زمانه — زیرا که ازین هردو درایشان خبری نیست
بسیار خطر ها بره عشق بود لیك — آنرا که ز جان دست بشوید خطری نیست

شیوا سر پرواز بود طایر جانرا
لیکن چه کند درقفسش بال و پری نیست

عاشق دلبر نباشد آنکه پابست دل است — دل نخواهد آنکه او بر دلستانی مایل است
ایکه گوئی سهل باشد عاشقانرا صابری — عشقبازی و صبوری سخت کاری مشکل است
آنکه عاشق را نصیحت میکند از ابلهی — ازدل شیدای عاشق بی گمان او غافل است
عشق هرجا خیمه زد آنجا مجال عقل نیست — باوجود عشق معذور است وسعیش باطلست
شاهباز عشق چون شهپر بملك جان گشود — عقل پیشش طایری بشکسته بال و بسمل است
عین نادانی است دادن پند بر مجنون از آنکه — مشت بر سندان زدن الحق نه کار عاقل است
لایق عشق است آنکو فکر نام و ننك نیست — آنکه باشد فکر نام و ننك او ناقابل است
عاقل از کشتن گریزانست و عاشق روز و شب — چشم امیدش بسوی دست و تیغ قاتل است
عاشق آن نباشد که سوزد خویش را پروانه وار — درحقیقت گر بشمع روی جانان مایل است
نیست همچون پور زهرا عاشقی کامل عیار — زانکه آن شه درفنون عشقبازی کامل است
خود میان خاك و خون غلطان واهل بیت او — از جفا هریك سوار ناقه بی محمل است

ای شهنشاه دیار عشق ای بحر کرم
دست گیر از لطف شیوا را که پایش در گل است

گفتی نمیتوان ز مطاغ جهان گذشت — همت اگر بلند بود میتوان گذشت
ازهر دو کون بگذر اگر دوست بایدت — بر دوست آن رسید که از این و آن گذشت
دردا که روزگار جوانی و گاه عیش — با برق و باد همنفس و همعنان گذشت
بودم بروزگار جوانی توان و تاب — آمد زمان پیری و تاب گذشت
بدبخت آنکه بست بر این خاك تیره دل — خوشوقت آنکسیکه ازین خاکدان گذشت
در باغ خلد طایر جان داشت آشیان — اندر هوای کوی تو از آشیان گذشت
دوروصال طی شد و آمد زمان هجر — آن گنج شایگان ز برم رایگان گذشت
ایام عمر بود سبك سیر و زود رفت — دوران ما به غفلت و خواب گران گذشت

شیوا بعیش کوش که ایندم غنیمت است
کاینده مان نیامد و بگذشته مان گذشت

دلم ازدست توای آفت جان خونین است — چکنم از تو نصیب من دلخون این است
نشود خاطر حیران پریشانم جمع — تا پریشان برخت طره چین در چین است
آشنائی بتو کردیم و بغفلت که تو را — مهر بانست به بیگانه و باما کمین است
خون عشاق درآئین تو گردیده حلال — دلسنك تو ندانم بکدام آئین است
سخن تلخ [illegible] از آن لب شیرین گوئی — بمذاق دل شوریده دلان شیرین است
[illegible] هرچه توانی با من — که بپای توام ایدوست سر تمکین است
[illegible] زن [illegible] هیز است — چشم مستت زپی غارت عقل و دین است
[illegible] تی زجفا بشکستی — راستی عهد تو سستت و دلت سنگین است

بکن ای خسرو خوبان سوی شیوا نظری
که شهانرا نظر لطف سوی مسکین است

[illegible] که مکان در بر دل آرام است — هواس جمع و تن آسوده و دل آرام است
[illegible] — کنونکه گردش چشم نگار بر کام است
[illegible] — [illegible] رام و می لعل فام درجام است

بود مرا دل ناپخته در خیال وصال　　بسوخت ز آتش هجران و باز هم خام است
چگونه لاف توانم زدن ز آزادی　　مرا که طره و خال تو دانه و دام است
همین نه من شدم از عشقت ای صنم بدنام　　کسی نمانده که از عشق او نه بدنام است
تورا صباحت رخسار و حسن رفتار است　　تو را ملاحت گفتار و لطف اندام است
ز ترك چشم تو بس فتنه‌ها در آفاق است　　ز کفر زلف تو بس رخنه‌ها در اسلام است
به تیره روزی شیوا نظر کن از سر مهر
که روز او ز فراق تو تیره چون شام است

هرچند روز گار دنی سفله پرور است　　در عیش کوش آنچه برایت میسر است
گر یك نفس با اهل دلی همنفس شوی　　آن یك نفس بعمر جهانی برابر است
هر روز اتفاق نوی اوفتد بدهر　　زان روی زندگانی ما نا مکرر است
گر یافتی رفیق موافق مده ز دست　　کز نعمت دو کون برای تو بهتر است
گفتی برو بگوشه‌ئی آسوده حال باش　　آسوده گی برای بشر نا میسر است
از آمدن چو خواطر تو بود بی خبر　　از بهر رفتنت ز چه خواطر مکدر است
دل بر جهان مبند که بی مهر و بی وفاست　　زالی است فتنه‌جو و محیلی فسونگر است
گفتی شبی مراد دلت را روا کنم　　ای بی‌وفا کی از تو ام این وعده باور است
شیوا جهان مراد تو هرگز نمیدهد
تو اهل دانشی و جهان سفله پرور است

چند گوئی که تو را دل چونست　　دلم از جور فلك پر خونست
نیست با اهل هنر بر سر مهر　　دون نوازی روش گردونست
هست با بی سر و پایان دمساز　　کار این بی سر و پا وارونست
نیست رخسار من از می گلگون　　بلکه از سیلی او گلگونست
نشود خشك ز غم چشم ترم　　چشمه چشم ترم جیحونست
نه همین چرخ مرا مجنون کرد　　هر کرا مینگری مجنونست
دل نا شاد نه تنهاست مرا　　که دل خلق جهان محزونست
آگه از راز فلك نیست کسی　　رازش از فکرت ما بیرونست

چرخ پندارد که اهـل هنـرم　　زین سبب تشنه مرا برخونست

این چه فتنه است ندانم که دراو　　خرد و دانش ما مفتـونست

نیست چون طالع موزون شیوا

گفته هایت همه نا موزون است

از چه رو بامنت ای یار سر یاری نیست　　مگرت آگهی از رسم وفا داری نیست

میکنی رنجه دلمرا و نداری پروا　　مکن ای یار که این شیوه دلداری نیست

چشم بیمار تو را دیدم و بیمار شدم　　لذتی بهترم از لذت بیماری نیست

شکر لله که دل خسته گرفتار توشد　　زین سبب شادم و پروای گرفتاری نیست

آنچنان گشته ام از باده عشقت سرمست　　که دیگر هیچ مرا میل به هشیاری نیست

چون توانم ز تو امید وفاداری داشت　　که تورا شیوه بجز جور و دل آزاری نیست

درسرت هیچ بجز شور جفاکاری نه　　در دلت هیچ بجز فکر ستم کاری نیست

از سر مهر و محبت دل ناشاد مرا　　هیچت ای سنگدل اندیشه غمخواری نیست

ما پرستار بغیر از تو نداریم و تورا　　نظری جانب ما بهر پرستاری نیست

گر تو بیزار زهم صحبتی ما شده ئی　　لیك مادلشده گانرا سر بیزاری نیست

تیر عشق تو نشسته است بدل شیوارا

ورنه او عاشق هر شاهد بازاری نیست

ای برده دل از خلق بشوخی و ظرافت　　چشم تو بود فتنه و بالای تو آفت

چون قدتو موزون نبود قامت شمشاد　　چون روی تو گل رانبود حسن و لطافت

هرچند که دورم زتو نزدیك تو هستم　　مانع نبود عشق مـرا بعد مسافت

ایثار نمایم به قدومت سر و جانرا　　آئی بوثاقم تـو گراز بهـر ضیافت

هر عضو تو از عضو دیگر هست نکوتر　　دل برخی هر عضو تو و جان به اضافت

نبرد زبی بندگی و چاکریش عقل　　عشق تو چو در دل بنشیند به خلافت

زبی دل و بی دین شدم ایشوخ عجب نیست　　بردی دل و دین همه یکدم بظرافت

مانا به چنین حسن و ملاحت ملکی تو　　در آدمیان نیست چنین حسن و نظافت

شیوا اگر آن شوخ نهد پای به چشمم

ساید سر من بر فلك از روی شرافت

پیری ز روی پند بفرزند خویش گفت — کی نور دیده پند مرا بایدی شنفت
روی از هنر متاب و بکسب کمال کوش — کاینجا نیامدی تو همی بهر خورد وخفت
با بی هنر مباش دمی همدم و جلیس — کاندم رود زعمر توای نور دیده مفت
ز اهل کمال وفضل مشو طاق یك نفس — تا بخت یار گردی وبا عزه وجاه جفت
پنهان و آشکار بد هیچ کس مگو — تا نیکت آشکار ستانید و در نهفت
رو صبر وحلم پیشه کن و بردبار باش — بس فتنه‌ها که در اثر صبر خود بخفت
بر خاطرش از آن ننشیند غبار غم — از لوث آزخانه دلرا کسیکه رفت
درراه علم وفضل وهنرجد وجهد کن — روی ازطلب مپیچ ودراین ره زپامیفت

آویزه کن بگوش دل و پندگیر از آن
شیوا برای پند تو این در ناب سفت

دیشب به گمانم که فغانم اثری داشت — کامروز بمن یار نگاه دیگری داشت
شامم سیه و روز من از شام سیه تر — ایکاش مرا شام فروزان سحری داشت
در دیده اغیار چنین خار نبودم — گر جانب من یارعزیزم نظری داشت
روزوشب من باغم وحسرت نگذشتی — گربر سرما از سر شفقت گذری داشت
میکرد بحال دل من رحمی از الطاف — آنشوخ گراز حال دل من خبری داشت
پرسید گر از حال من خسته بگوئید — کامی زمحن خشك وزغم چشم تری داشت
گفتی نکنی زین قفس از بهرچه پرواز — میکردم اگر طایر جان بال وپری داشت
غیرازشجر عشق که اورا ثمری نیست — هر نخل که دیدیم بگیتی ثمری داشت

شیوا ببرد راه بسر منزل مقصود
هرکس که بصحرای طلب راه بری داشت

آه و فغان بر آن دل سنگین اثر نداشت — سوز وگداز وگریه و زاری ثمر نداشت
بستم نظر زهرچه بجز او ولی چه سود — آن بی وفا بحالت زارم نظر نداشت
عمری بانتظار نشستم براه او — رحمی نکرد و بر من مسکین گذر نداشت
شهری خبر شدند ز آه و فغان من — وانشوخ سنگدل نشنید و خبر نداشت
جز عشق او نبود هوائی بسر مرا — جز کشتنم هوای دیگر او بسر نداشت

هر شام را رسد سحری عاقبت ز پی　　غیر از شب فراق که در پی سحر نداشت

عاشق براه وصل تو جان میکند نثار　　چیزی پی نثار ازین خوبتر نداشت

شد بر بلا و فتنه چشم و قدت دچار　　کز فتنه و بلا دل عاشق خبر نداشت

شیوا اگر نثار رهت کرد دین و دل

از لطف کن قبول که چیزی دیگر نداشت

جز آتش فراق که پیوسته بر دل است　　ما را دیگر زعشق نکویان چه حاصل

طعن رقیب وجور حبیب و جفای دهر　　ما را مدام همدم جان همره دل است

سهل است محنت فلك وجور روزگار　　اندوه هجر ودوری دلدار مشکل است

ما یك دقیقه غافل ازو نیستم و او　　عمری بود که ازدل سر گشته غافل است

دایم خیال دولت وصل تو می کنم　　غافل که این خیال محال است باطل است

هرگز دچار محنت گیتی نمی شود　　آنرا که لطف ومرحمت دوست شامل است

عاشق خبر ز ضربت شمشیر کی شود　　در زیر تیغ محو تماشای قاتل است

کوهمتی که ز سر جان بگذرم ازانك　　جان در میانه من و جانانه حایل است

شیوا ازان زمان که جمال تودیده است

باور مکن که جز بجمال تو مایل است

[illegible] ان جهانم [illegible] نیست　　وزجور چرخ غیر شرنگم بجام نیست

[illegible] خداوند آفرید　　جز رنج وغصه قسمت ما صبح وشام نیست

[illegible] جهان [illegible] آفرید　　پس فرق بین شاه و گدا یا غلام نیست

[illegible] کس [illegible] اجتماع　　قانون دراجتماع دیگر خاص وعام نیست

[illegible] که باشد وقانون بکشوری　　. . . . . .

[illegible] هوش　　پس حرف حق نوشتن و گفتن حرام نیست

[illegible] خون خلق بناحق بریزد او　　خوددر خوربزرگی وهیچ احترام نیست

بیدار تانگردد ملت زخواب جهل

شیوابرای جور وستم اختتام نیست

[illegible] درغم رهائی نیست　　که دام سخت تراز زحمت جدائی نیست

گدائی سر کوی تو خوشتر از شاهیست — اگرچه کوی تو را شاهی و گدائی نیست
قسم بدوستی ای دوست جز تو در همه عمر — مرا دیگر بکسی میل آشنائی نیست
میفکن از پی قتلم بتا گره بجبین — که نیک تر بجهان از گره گشائی نیست
توئی بر این تن محنت رسیده همچون جان — میان جان و تن ای جان و تن جدائی نیست
به پیش قامت سرو تو سرو پای بگل — زشرم روی تو مه فکر خودنمائی نیست
به نیم غمزه زنی راه پارسایان را — که باوجود تو خودجای پارسائی نیست
شراب خواری بهتر بود ز زهد ریا — که کفر زشت تر از طاعت ریائی نیست

بجز وصال تو اندر ضمیر شیوا نیست
از آن سبب به خیال معنی ومائی نیست

آمد بهار و طرف گلستانم آرزوست — گردش میان سبزه و بستانم آرزوست
در مرغزار و سایه بید و کنار جو — با دلبری چو سرو خرامانم آرزوست
مانند غنچه گشته دلم تنگ و داغدار — چون گل تبسم ازلب خندانم آرزوست
دلدار حورپیکر و گلچهر و بذله گو — جمعیتی ز زلف پریشانم آرزوست
شد خشک مزرع دلم از جور روزگار — خواهان ابر رحمت و بارانم آرزوست
از بس فزون دد و دم و آدم نیافتم — زین پس تفرج همره شیطانم آرزوست
آزاد فکر چونکه نباشد در این دیار — ز آزادگی گذشتم و زندانم آرزوست
در کشوریکه فضل و هنر شد زبون جهل — آوارگی بکوه و بیابانم آرزوست
تا خائنین دین و وطن را بخون کشند — شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
بر باد رفت آبرو و عز و جاه ملک — من عز و جاه کشور ایرانم آرزوست

شیوا فشار و ذلت وسختی زحد گذشت
در مهد ناز و نعمت برنانم آرزوست

گردش چشمان یار آفت جان و تن است — سرو قد آن نگار روح روان من است
طره طرار او دام ره اهل دل — نرگس جادوی او آهوی شیرافکن است
مشکین مویش زند طعنه به مشک ختن — خال سیه فام او ره زن دین و دل است
در شب تارم اگر ماه نتابد چه غم — از رخ چون ماه او محفل ما روشن است

آتش عشقش بسوخت خرمن تقوا همه — عشق در اول قدم آتش این خرمن است
از قد موزون او پای بگل مانده سرو — پیش جمالش خجل سوری در گلشن است
ناوك مژگان او بگذرد از جان و دل — افکند از پا اگر رستم روئین تن است
در روش دلبری نیست همانند او — دلشکن و دلربا همچو پری پرفن است
رشك نکویان بود حیف که بیگانه خوست — یار رقیبان ولی سخت بما دشمن است

شیوا گر درجهان شهره برندی شدم
لیك ز زهد ریا پاك مرا دامن است

نازم بملك فقر که او را زوال نیست — جای کدورت وغم ورنج وملال نیست
شادم که شرط عاشقی ازخود گذشتن است — و آنجای جای زهدفروشی و قال نیست
در ملك فقر هر که قدم زد براستی — هرگز بفکر حشمت وجاه وجلال نیست
کالای زهد اهل ریا را نمی خرند — ره جز برای اهل دل واهل حال نیست
جانها بلب رسید از بن سختی و فشار — غمخوار توده یکنفر از این رجال نیست
دانی سیاه روزی ایرانی از چرا است — چون خوی او میان روی و اعتدال نیست
بر باد رفت آبروی ملك داریوش — ما را خبر زحال جنوب و شمال نیست
افسانه گشت قصه حب الوطن دیگر — کس را ازرنج ومحنت اخوان ملال نیست
از فقر و تنگدستی و ذلت برادران — مردند واغنیای وطن را خیال نیست
خونم حلال گشته و آسایشم حرام — گوئی کسی بفکر حرام وحلال نیست

شیوا بکشوریکه نفاق است بین خلق
جز نیستی نتیجه او با آلمال نیست

[illegible] حال من پریشانست — فسرده خاطر و اشك غمم بدامانست
[illegible] نخواهد یك لحظه خاطری آزاد — تو گوئی اینکه فلك خصم ملك ایرانست
[illegible] چنان عرصه را براین مردم — که از مشاهده‌ش عقل مات وحیرانست
بسان آهن تفتیده ز آتش بیداد — بهم فشرده و مابین پتك وسندانست
چو سرو سرخوش و آزاد بود لیك اکنون — زتند باد مخالف چو بید لرزان است
[illegible] — [illegible] ذلیل و بنیز افکنده و پریشان است

فروختند چو اخوان عزیز یوسف ملک — زدیده مام وطن خون زچشم ریزانست
هزار حیف دیاری که بود رشک ارم — کنون زخائن و نااهل جمله ویرانست
فغانکه مام وطن از جفای نا اهلان — خمیده قامت وفرتوت و زار و نالانست
چه ظلمها که نکردند ناکسان با وی — مدام زار وجگرخون زجور ایشانست
کجاست کاوه که بنمایدش هوا داری — که از تطاول ضحاکیان در افغانست
مدار غصه واندوه وشاد زی شیوا
پناه کشور ایران خدای ایرانست.

چو از کنار من آن یار گلعذار گذشت — ز سیل اشك مرا دجله از کنار گذشت
برفت تا که برفت او زجسم تاب وتوان — قرار ازدل بیصبر و بی قرار گذشت
ز گلستان مراد از جفای خار هنوز — گلی نچیده خزان آمد و بهار گذشت
مرا زعیش جوانی نگشت دل آگاه — که روز وشب همه درراه انتظار گذشت
دلم نگشت دمی شاد وخرم از غم عشق — فراق بس زیمین وغم ازیسار گذشت
نگشت دور زمان یك زمان بکام دلم — شبم بحسرت وروزم چوشام تار گذاشت
امیدوار زمهرش از آن شدم که رقیب — زپیش او خجل وخوار وشرمسار گذشت
بهر نفس زخدا مرگ خویش میطلبم — که عمر من همه با سختی وفشار گذشت
چه سود زندگی آنرا که بیوطن باشد — ز آشیانه نه بلبل به اختیار گذشت
زبی کسی وپریشانی وطن شیوا
پریش خاطر ودلخون وداغدار گذشت

سوزد زفراقت دل وتن در تب وتابست — جانا جگرم ز آتش هجر تو کبابست
نگذاشت بجا جور تو یك خانه آباد — از فتنه وبیداد تو یك ملك خرابست
دانی ز فراقت من ماتم زده چونم — لب خشك دلم سوخته ودیده پر آبست
گفتم که مگر روی تودر خواب ببینم — بیدار همه شب چشم من وبخت بخوابست
اسب ستم اینقدر که تازی بمن امروز — فردا ببر دادستانت چه جوابست
یکباره بشویم ز می این دفتر هستی — زین پس سرو کارم همه باجام شرابست
زاهد چکنی عیب من از عشق نکویان — رو درغم خود باش گرت میل ثوابست

در گفته‌ات ایشیخ ریا پیشه اثر نیست خوشتر زحدیث تو مرا چنك و ربابست

شیوا نشود همدم نا اهل که گویند

بر جسم و روان صحبت نااهل عذابست

کیستم من عاشق شیدا و مست رند بی پروائی و شاهد پرست

پشت پا بر عالم هستی زده یکسر ازدنیا و عقبی شسته دست

رند وقلاش و خراباتی و عور بوده‌اینم قسمت از روز الست

سال و مه آواره ازیار و دیار روز وشب افتاده درمیخانه‌مست

گر تهی دستم ولی همت بلند بهر سیم وزر نگشتم خار وپست

هیچگاهم بخل وحرص وآز نیست قانعم بر لقمه خود هر چه هست

جان بسختی دادن از بهر دونان به که گرد سفرهٔ دونان نشست

هر که بامن عهد بست از دوستان عاقبت آن عهد وپیمان را شکست

چون فتادی عاقبت شیوا بدام

صبر کن دام ازفسون نتوان شکست

خائنین ملکرا پاداش کیفر لازمست دار از بهر مجازات ستمگر لازمست

گر بود قانون زشدادو نکواجرا شود اینقدر کی کاخ وایوان میز و دفتر لازمست

کشور از فر عنك عدل وداد آبادا نشود هم گروهان وسپاه وتیپ ولشگر لازمست

مجلس ملی بظاهر هست وآزای فکر باطن این سرنیزه بهر محو مضطر لازمست

وضع ما از گاه استبداد صدره بدتر است توده تاجاهل بود زینوضع بدتر لازمست

کیفر از بهر خیانتکار چون در کار نیست از پی اصلاح ماچنگیز دیگر لازمست

دانی از بهر چه گه گاهی غم ملت خورند زانکه بهر سور وشادی هیزم وخر لازمست

بینوا مردم همه عورند واز غم تلخ کام خوار وبار وقند وشکر بر توانگر لازمست

خون دهقانی چوزالو میمکند اندر نهان درعیان گویند اورا گاو واستر لازمست

سود در گفتار و آه و ناله وفریاد نیست بهر محو اینخیانت پیشگان سر لازمست

سنگ چون بابست کرد این کاخ طرح نو فکند تا رهد ملت زغم یکروز محشر لازمست

تا توان گردد بدن شیوا چوخون فاسدشود
بهر دفع خون فاسد تند نشتر لازم است

افسوس که درکشورما دادرسی نیست
مردیم ز بدبختی و فریادرسی نیست
جز ظلم وخیانت نبود خوی توانگر
بر ملت نفرین‌شده غمخوار کسی نیست
زآسایش واصلاح بسی حرف شنیدیم
هنگام عمل غیر صدای جرسی نیست
گوئی که نیفشانده کسی تخم سعادت
در مزرع این ملك بجز خاروخسی نیست
محکوم فنا یکسره از جهل و نفاقیم
جاهل را بر علم وعمل دسترسی نیست
دادیم ز کف آبرو عزت دیرین
غرق یم جهلیم ره پیش و پسی نیست
ازپیرو جوان شاه وگدا عارف وعامی
مارا بجز ازنفس پرستی هوسی نیست
در دام هوی و هوس خویش گرفتار
آنگونه که خود مرغ اسیرقفسی نیست
حقا که همه خائن ملکیم سراسر
غمخواروطن شحنه‌وشیخ‌وعسسی نیست

شیوا نفسی شاد نبودم به همه عمر
چونشاد توان بودکه یك همنفسی نیست

مرا دیگر هوس عیش وکامرانی نیست
امید خرمی از وضع زندگانی نیست
خوشست درهمه عمرهرکرا بوددلشاد
خوشی به‌سیم‌وزر وپیری وجوانی نیست
بشر بقوت روان وغذای تن باقی است
چه‌سود آن دودراین ملك باستانی نیست
بیکدیگر همه بدبین وبدگمان‌هستیم
مصیبتی بتر از ظن و بدگمانی نیست
محبت است اساس تمام موجودات
جز اودیگر بجهان هیچ جاودانی نیست
میان خادم وخائن چو امتیازی نیست
در این دیار از این روی‌شادمانی نیست
چونیست کیفری از بهر هر خیانتکار
زبهر خادم خود هیچ قدردانی نیست
زبی‌عدالتی هر کشوری شود ویران
زعدل نام چو عنقا بود نشانی نیست

بود تورا غزل نغز و دلنشین شیوا
سزد که گوئی طبعی بدین روانی نیست

قرار ازکفم آن زلف تابدار گرفت
زآفتاب جمالت بجان شرار گرفت
بیك کرشمه‌چنانم اسیرخود کردی
که‌هیچکس نتواندچنین‌شکار گرفت

کنند صید نکویان اگر که دلها را — توصیدجانهابتوانی کهصدهزار گرفت

به نیم غمزه شکیبا ودین ودل بردی — چسان زدام توبتوان ره فرار گرفت

سزد که پرسش حالی کنی ز عشاقت — و یا سراغ ز دلهای بیقرار گرفت

صباحت تو زعالم ربوده صبر وشکیب — همین نه‌ازمن غمدیده اختیار گرفت

توهر چه جور بشیواکنی و جور وستم
خلاف رأی تو نتواند او شعار گرفت

گر یار کندبوسه‌بما لطف بدك نیست — این مرده‌دلم زنده‌شود شبهه‌وشك نیست

صد پاره نموده دلم از خنجر مژگان — محتاج دیگر زخم دل‌ما به‌نمك نیست

دلهاست که سنجق زده‌خود بر کرواتش — این دام جدیداست اگر تحت الحنك نیست

چشمك‌زند ازدامن کت چشم سرینش — اینفرم نوینست اگر شال وقدك نیست

سیمین لباس فربه و از لذت نرمی — هر کس که بغل‌زدد یگه‌لازم بتشك نیست

گویند چرا لب نگشاید به تکلم — شهداست که‌چسبیده بهم خرماخرك نیست

سید [illegible] کشته دلم را متصرف — گویدمگر این لخته خون باغ فدك نیست

با آنکه برد دل ز [illegible] و عارف — بس جای تشکر که‌دیگر اهل کالك نیست

شیوا شده‌آشفته وشیدای تو ایگل
بیچاره سزاوار بدعوا و کتك نیست

زهی رخ [illegible] شب داج — به تیر غمزه تو گشته سینه ام آماج

بکیر پرده [illegible] ده‌است — جدا زمهررخت روز روشنم شب داج

وصال یار نشد [illegible] دیگر — بغیر مرك نباشد بدرد هجر علاج

چه [illegible] را — که باشم از لب لعلت ببوسهٔ محتاج

[illegible] در بازار — متاع بی هنری گردکن که هست‌رواج

وی ضمیر تو هست پرتو نور — بدان‌مشابه‌که در پیش مهر نور سراج

[illegible] — بدان دلیل دهندت تمام خوبان باج

بیکر زملك تنم ای صنم چه میخواهی — که‌شدخراب‌ونخواهدشه ازخراب‌خراج

برای درد غم عشق نیست داروئی
مکوش بیهده شیوا برای استعلاج

مریض عشق ندارد بغیر مرگ علاج   طبیب بی‌هده کوشد ز بهر استعلاج
ز تیر طعنه ندارند عاشقان پروا   که خود بتیر بلا سینه میکنند آماج
فتاده کشتی عقلم ببحر عشق اندر   خدای داند او را کجا برد امواج
هنر به پیش فرومایگان ندارد قدر   چنانکه سود نه بخشد بکور نور سراج
متاع فضل و هنر گشته خوار و بی‌مقدار   ولیك جهل و فرومایگی هماره رواج
فلك ز کین شکند قلب مردم دانا   نهد به تارك بی دانشان ز عزت تاج
فراز دار شد آنکو خبر شد از اسرار   بسان هادی گمگشتگان ره حلاج
بملك حسن اگر جلوه‌گر شود مه من   ستاند از همه خوبان دهر باج و خراج
بهر کجا گذری جلوه گاه دلدارست   عبث بکوه و بیابان روند خود حجاج
بچشم عاشق دلداده خواب کی آید   ز پرنیان و حریرش اگر کنی دیباج

براه عشق مرو بی دلیل ره شیوا
که راهرو بود آری برهنما محتاج

کیست آنکسکه بدام تو گرفتار نشد   یا اسیر سر زلف تو ستمکار نشد
هر که بی صدق و صفا گفت اناالحق هر گز   همچو منصور سزاوار سر دار نشد
نظر آنکسکه درآفاق زغیر تو ببست   روی زیبای تو را قابل دیدار نشد
شب که از ناله من مردم یکشهر نخفت   دیده شوخ گران خواب تو بیدار نشد
هر که ننهاد سر اندر قدم پیر مغان   در خرابات مغان محرم اسرار نشد
نه همین من بکمند تو گرفتار شدم   کیست آنکس که ترا دید و گرفتار نشد
در خور صحبت آن شاهد بازاری نیست   آنکه رسوای سر کوچه و بازار نشد
کی بکیفیت چشم تو تواند پی برد   هر که چون نرگس بیمار تو بیمار نشد

نچشانند بر او جام محبت شیوا
که ز جان خاك نشین درخمار نشد

هر کسکه بسر شور ز تریاك ندارد   انصاف توان داد که ادراك ندارد

ازشیره خشخاش مکش دست که هرگز　　کیفیت آنرا ثمر تاك ندارد

آنراکه بسرعشق زتریاك فتاده است　　از سرزنش باده کشان باك ندارد

تاکرده خدا خلقت اعتراض جواهر　　پاکیزه تر از این گهر پاك ندارد

یك بست ازو صد گره بسته گشاید　　می این صفت وصنعت تریاك ندارد

هرکسکه به تریاك کند خوی همیشه　　شاد است دمی خاطر غمناك ندارد

برمنقل ووافور هر آنکس دل ودین باخت　　بیمی ز کلك بازی افلاك ندارد

این نقش که بر حقهٔ وافور پدیداست　　نقشی است که اوراکرهٔ خاك ندارد

گربی خبری عیب کند دختر خشخاش　　چون دامن اوپاك بود باك ندارد

شیوا ز همه چیز تواند کند امساك
یك ذره زافیون سیر امساك ندارد

عمرم اگرکه درره عشقت بسر شود　　باور مکن که عشق تواز سر بدرشود

تاری اگر زموی توافتد بچنك غیر　　از رشك موی بر تن من نیشترشود

آسودگی ز سرزنش خلق نیستش　　درعشق و رندی آنکه بعالم ثمرشود

آنراکه بخت یاورودلدار در براست　　کی از دل شکسته عاشق خبر شود

آنراکه داد حسن خدا داد دادگر　　در حیرتم ز بهر چه بیداد گر شود

ناچار آن بنا که به بیداد شد بپا　　از دست برد حادثه زیر وزبر شود

عاشق که دور ماند ز معشوق لاجرم　　آشفته حال وخسته دل وخونجگرشود

[illegible] گرچه ناله و آه است درغمش　　کی آه و ناله در دل او کارگر شود

[illegible] اندرامیدوصل　　گر وصل او نصیب شود خوبتر شود

جانم از قفس تن شود رها　　بال و پری گشوده بر افلاك بر شود

شیوا گذشت عمر و نشد کام دل روا
گردد روا ولیك بعمر دگر شود

[illegible] قرارانند　　خراب نرگش مست تو باده خوانند

[illegible] حسن تو پاك بازانند　　گدای درگه عشق تو شهریارانند

[illegible] نظر کن که شاهدان چمن　　به پیش عارض ماه تو شرمسارانند

همین نه غنچه بود خون جگر ز رشك رخت بلاله های چمن بین که داغدارانند
گای ز گلشن وصلت بما رسد هیهات که عاشقان توای باغ گل هزارانند
کجا نظر بگدایان ره نشین باشد توراکه عاشق و دلداده تاجدارانند
گمان مدار که آسایشی تواند برد در آن دیارکه اهلش تباه کارانند
برغم دوست بدشمن انیس میگردی عزیز پیش تو اغیار و خواریارانند

دو ترك مست تو از بهر کشتن شیوا
بیکدیگر ز ره کینه دستیارانند

چشم جادوت مرا بانگهی افسون کرد بفنون حال من دل شده دیگر گون کرد
داند آنکس که به تیر نگهت گشت هدف کان کمان خانه ابرو بدل من چون کرد
نه همین من شده ام فتنه بدان زلف سیاه آن سیه کار دوصد سلسله را مفتون کرد
برد لیلی روشی عقل و دل و دین مرا با همه با خردی عاقبتم مجنون کرد
بست بر پای دلم سلسله از حلقه زلف وانگه از حلقه ارباب خرد بیرون کرد
چهره ام سرخ نه از باده گلگون گردید سیلی جور فلك چهره من گلگون کرد
خون نگردید دل از سرزنش مدعیان جور یاران ستم پیشه دلم را خون کرد
آن صنم بود مرا مایهٔ شادی و نشاط مایه شادی من رفت و مرا محزون کرد
کار من گشت ز بیدانشی من وارون چندگویم که فلك کار مرا وارون کرد

طبع موزون توخوش نکته سراید شیوا
تاکه میزان خرد طبع تورا موزون کرد

چرخ دون پرور مخالف باهنر بایست باشد دائماً بدبین برارباب نظر بایست باشد
یارباتابخرد و دشمن باهل فضل ودانش بی پدر غمخوار یاربی پدر بایست باشد
اهرمن هرگز نگردد آشنا باخوی مردم دیو ناهنجار بدخواه بشر بایست باشد
مردهرگز فکر نفع وضرر خیر و شر نباشد زندگان را غصه سودضرر بایست باشد
شیراگر گشتی نیارد کس که آزارت رساند ورنه زیربارجور وکینه خر بایست باشد
کشوری کورا نباشد امتیازفضل ودانش قوت اهل دانش خون جگر بایست باشد
ملتی کو یك نفس آزاد نتواند کشیدن روزگارش بدتراز هرجانور بایست باشد
دردیاری کاندران جزعنصر کج رونباشد راست روهر کس بودخونش هدربایست باشد

بی‌سبب جمعی غریق نعمت و سر گرم شادی　برفلک فریاد ازجمع دگر بایست باشد
یك گروه از فرط نعمت مست و دائم فکر شهوت　خانه جمع دگر زیروزبر بایست باشد
شد چو میر کاروان و شحنه و شیخ عسس دزد　کاروانی بی‌خبر ازخیروشر بایست باشد
پاك باز آنکس که چون شیوا شود در زندگانی
مفلس و بیخانمان و دربدر بایست باشد

تا کاخ ظلم و بیداد زیر و زبر نگردد　کار فقیر و مسکین زین خوبتر نگردد
تا روز دزد و خائن چون شب سیه نسازی　شام سیاه بختان هرگز سحر نگردد
تا دیو ارتجاعی از در غریو باشد　آزادی و مساوات ایمن ز شر نگردد
بایست حق خود را از ظالمان گرفتن　تا چیره برضعیفان هر گاو و خر نگردد
بایست خائنین را در خاك و خون کشیدن　تا فقر و تنگدستی زین بیشتر نگردد
بایست خون فاسد از تن برون نمودن　ورنه زجسم بیمار کس بهره‌ور نگردد
آزادی عمومی تامین نمیشود تا　کوتاه دست خائن زین بوم و بر نگردد
در کشوری که باشد خادم اسیر خائن　نخل درست کاری خود بادور نگردد
آن کو است غرق نعمت دائم بفکر شهوت　از حال بینوایان خود با خبر نگردد
شیوا سخن چو ناید از دل برون یقین دان
نبود پسند خاطر یا با اثر نگردد

چشمش بغمزه دوش بقتلم اشاره کرد　من دست و پا بخون زدم و او نظاره کرد
آشفته‌ام نمود و پریشان چو زلف خویش　همدم بآه و ناله و زاری هماره کرد
صد کاروان اشك گذشت از کنار من　تا آن قرار جان و تن ازمن کناره کرد
آه و فغان من بدل او اثر نکرد　با آنکه رخنه‌ها بدل سنك خاره کرد
کار من فلك زده با یك نگاه ساخت　از تیر غمزه باز دلم پاره پاره کرد
[illegible] غم فراق تو دیگر ز حد گذشت　چندانکه مشکل است غم دل شماره کرد
[illegible]دی است درد عشق که اورا علاج نیست　جز داروی وصال محال است چاره کرد
شیوا کشید بسکه ز دل آه آتشین
از شعله‌های آه جهان پر شراره کرد

شعله رویت نه تنها خود پر پروانه سوزد — خانمان وجان ودل ازعاقل ودیوانه سوزد

جان فدای آنکه جان سازد فدای جان دلبر — ای خوش آن عاشق که ازعشق وطن مردانه سوزد

هر کرا شور وطن نبود بسر آدم مخوانش — چون ننالد بلبلی کاوراز بن کاشانه سوزد

خرمن عمرش بسوزد آنکه ره داد اجنبی را — در میانه خانه ماهو که او را خانه سوزد

عید نیست امروز بهر ما که باشد روز ماتم — کی کند شادی کسی کاوراز بنیان لانه سوزد

قصه حب الوطن گوئیکه شد افسانه آری — کز نفاق کفر وایمان مسجد و بتخانه سوزد

گر رقیب از کید با ما بست پیمان مؤدت — از غم آن سست پیمان ساغر و پیمانه سوزد

گر گرا با بره کی باشد بنای مهربانی — زین مودت هم دل خویش هم دل بیگانه سوزد

بادهٔ عشرت بجام دزد وخائن گرچه باشد — از شرار آه مسکین عاقبت میخانه سوزد

کشور ایران که بود ازخرمی رشک جهانی — نک چنان ویرانه کاندر حسرت ویرانه سوزد

آنچنان آشفته گردیده است حال ملک وملت — کز پریشانی او مهمان وصاحب خانه سوزد

ای دریغا کشوری کو بود مهد ناز و نعمت — این زمان از ذلت وسختی آب ودانه سوزد

بی ادب هر کس قدم زد در حریم ملک ایران — گر بود جبریل بالش غیرت شاهانه سوزد

شاد زی شیوا که آخر هر نشیبی را فرازیست
عاقبت بد خواه ایران را همی جانانه سوزد

ای خوش آنقوم که تا ساغر مستانه زدند — پشت پائی به همه عالم مردانه زدند

بگذشتند در اول قدم از هستی خویش — که در اقلیم بقا گوهر یکدانه زدند

صید در دام هوا و هوس هرگز نشدند — زان مقیم حرم حضرت جانانه شدند

فخر بر فقر نمودند و قناعت کردند — بجهان جمله ازآن خرگه شاهانه زدند

رخ بسودند حکیمان بدر دولتشان — تا که از همتشان جام حکیمانه زدند

در ره عشق همه قافله سالار شدند — شعله بر خرمن هر عاقل و دیوانه زدند

محرم راز از آن در حرم یار شدند — که بجز او بری ازهستی وکاشانه شدند

سر کشیدند بصد شوق همی جام بلا — سرخوش ومست ازآن گشته که خمخانه زدند

چون بویرانه بود گنج سعادت شیوا
عاشقان خیمه ازآن روی بویرانه زدند

آنانکه وصل یار عزیز آرزو کنند   باید ز خون خویشتن اول وضو کنند
روشن تر است جلوه معشوق ز آفتاب   بیهوده عاشقان پی او جستجو کنند
اوصاف او بردن بود ازو هم ممکنات   از او بقدر دانش خود گفتگو کنند
می نوش شادمان و غنیمت شمار عمر   زان پیشتر که خاك وجودت سبو کنند
اندیشه کن ز آه دل دال شکسته گان   گر نیم شب بجانب دادار رو کنند
خوشنود گر نمیکنی از خویش خاطری   زنهار بد مکن که نکویان نکو کنند
با عدل و داد مملکت آباد میشود   ای وای اگر که خلق به بیدادخو کنند
در حیرتم که عذر چه آرند روز حشر   چون ظالمان وجور کشان رو برو کنند

شیوا حریم دل چو بود جایگاه دوست
برگو که دل ز لوث ریا شستشو کنند

جهل وغفلت سبب ذلت وویرانی ماشد   جور وکین هرچه بما رفت زنادانی ماشد
شهره گشتیم به بی همتی اندر همه گیتی   سستی و بی هنری ثبت به پیشانی ماشد
لختی و کاهلی وجهل وتن آسائی وغفلت   جمع درماشد و اسباب پریشانی ما شد
ظاهر ماهمه آراسته درزهد چو سلمان   لیك اسلام دیگر گون زمسلمانی ماشد
رخت بربست زماراستی ومهر ومحبت   ظلم و بیداد وستم درعوض ارزانی ماشد
آبرو شرف و عزت دیرین وطن شد   چون ز کف باعث این بی سر وسامانی ماشد
ای خوش آن روز که افراشته بد پرچم ایران   باسرافرازی وعالم به ثنا خوانی ماشد
[illegible]خ اکنون شده پامال و گرفتار اجانب   این چنین خار و پریشان زهوسرانی ماشد
[illegible]اعث ذلت وبدبختی مردم همه آنست   کاهرمن وارث خرگاه سلیمانی ما شد

جنبشی خواهدو مردانگی وهمت شیوا
تا رهد باز که اینسان زگران جانی ماشد

[illegible] شد   خون گشت وجاری ازرخ من همچو ژاله شد
[illegible]به همچو موی تنم شد زناله نای   از بس قرین رنج وغم وآه و ناله شد
[illegible] این نوید داد   یك بوسه‌ات از آن لب شیرین حواله شد
[illegible]   تا گرد عارضت چو مهش موی هاله شد

دل‌خون شد از فراق و روان شد ز دیده گان
چندانکه دامنم همه چون باغ و لاله شد

هر جا که رنج و جور ستم بود گوئیا
بر نام عاشقان بلاکش حواله شد

آواره گی و در بدری و فراق و غم
گوئیکه قسمتم ز ازل این نواله شد

گفتم که شرح عشق به دفتر رقم کنم
گر مختصر نوشتم چندین رساله شد

شیوا گذشت خنده زنان از سر جهان
تا آشنا بباده لبش چون پیاله شد

یاران دمی بخاك عزیزان گذر کنید
بر رفته گان بدیده عبرت نظر کنید

گر چشم بنیش است شما را و گوش هوش
این نکته بشنوید اگر گوش بر کنید

کی زندگان که مرده نفسید و حرص و آز
تا چند فکر هستی و سود و ضرر کنید

روزی مقرر است کم و بیش کی شود
عالم اگر که یکسره زیر و زبر کنید

تاکی به بند شهوت و دام هوس دچار
از سر هوای نفس پرستی بدر کنید

زنهار خواطری مکنید از جفا ملول
از آه دل شکسته خدا را حذر کنید

خیری نمیرسد ز شما گر به مردمان
باری چو خیر نیست مباداکه شر کنید

عمر عزیز را بشمارید مغتنم
حیف است وقت خویش بباطل هدر کنید

عاقل فریب لذت دنیا نمی خورد
مصروف عمر بی‌هده برسیم و زر کنید

این عاریت سرای که جای درنك نیست
ناچار زین سرای بباید سفر کنید

بودیم ما عزیز و کنون گشته‌ایم خار
کاکنون بما به‌چشم حقارت نظر کنید

شیوا چو حاصل همه مرك است عاقبت
شاه و گدا و عارف و عامی خبر کنید

دانستم از اول که توئی سفله و نامرد
مردانگی از سفله و نامرد نیاید

مردی نتواند که کند سفله و نامرد
آنگونه که نامردی از مرد نیاید

عقرب نکند خوی بد خویش فراموش
یا اینکه جعل منزجر از ورد نیاید

گلراست بها بوی خوش و سرخی رخسار
وین خاصیت از خار و خس زرد نیاید

بازار محبت شود از مهر و وفا گرم
گرمی و محبت ز دم سرد نیاید

جمعیت دلها بکف آرند ز یك فرد
خوشنودی این جمع ز هر فرد نیاید

نراد تواند که کشد خصم به ششدر ‌ لیك این هنر از مهره و از نرد نیاید
ناکس اگرت نوش دهد درد سر آرد ‌ اهل ار بدلت نیش زند درد نیاید
حقا که مخنث نکند کار جوانمرد ‌ هم کار مخنث ز جوانمرد نیاید
یاران تو باشند همه ناکس وولگرد ‌ انسانیت از ناکس و ولگرد نیاید

آورده ره آورد سفر بهر تو شیوا
نیکوتر از این قطعه ره آورد نیاید

تا که برجان وتنم تاب و توان خواهد بود ‌ برخی ماه و شانم سرو جان خواهد بود
همه گویند که در عشق نباشد سودی ‌ عاشقان راچه غم ازسودوزیان خواهد بود
طلب نام ونشان آنکه کند عاشق نیست ‌ عاشق دلشده بی نام و نشان خواهد بود
بامیدیکه دمی نام من آرد بزبان ‌ نام او روز وشبم ورد زبان خواهد بود
هر که را نیست بسر عشق یقین آدم نیست ‌ بلکه درمذهب رندان حیوان خواهد بود
آنکه در مزرع دل تخم محبت نفشاند ‌ حاصلش وقت درو آه و فغان خواهد بود
ایخوش آنکسکه دلی شاد کند درهمه عمر ‌ کادمی را ثمر خلقت همان خواهد بود
هر کرا نیست بسر عشق وطن اجنبی است ‌ بلکه صد ره بتر از اجنبیان خواهد بود

تا که شیوا نشود دار مجازات بپا
خائنین را چه هراسی ز کسان خواهد بود

حسرت وصل تو اندر دلم ای یار بماند ‌ تن چنان نرگس بیمار تو بیمار بماند
گل وصل تو نروئیده هنوزم به چمن ‌ کز فراق تو خزان شد چمن وخار بماند
جان سپردم ز غم یار و بمن یار نشد ‌ جور و کین و ستم و طعنه اغیار بماند
بوفا داری ویگر نگیم اقرار نمود ‌ لیك عمری بدام حسرت دیدار بماند
کی خبر میشود ازحال من آن خفته ناز ‌ تا سحر چشم من غمزده بیدار بماند
[illegible] جدا ازپیش من آن راحت جان رفت ولیك ‌ بر دلم بار غم و محنت بسیار بماند
[illegible] از جور و جفا نیست از آن میسوزم ‌ کز چه رو بی خبر ازحال من زار بماند
خوش سرود این سخن آن هادی عرفان آری ‌ که از این سخن همچون درشهوار بماند
[illegible] کردم رخ زیبای تو در خانه دل ‌ خانه ویران شد و آن نقش بدیوار بماند

هر کرا نام نکو ماند بعالم شیوا
به کزو گنج پر از درهم و دینار بماند

در دلم از تو بجز حسرت دیدار نباشد — بر منت گرچه بجز محنت و آزار نباشد
خود نچیدیم گل وصل تو با این همه خاری — این مسلم بود هر گز گل بی خار نباشد
بوفا داری من عاشق یکرنگ نیاید — بجفا کاری تو یار دل آزار نباشد
کی رسد دست تمنای بدامان وصالت — آنکه رسوای سر کوچه و بازار نباشد
نه من از نرگس مست تو همی مست و خرابم — که تو هر جا گذری یک دل هشیار نباشد
تا مرا با تو سر و کار فتاد است بعالم — باکسم در همه آفاق سر و کار نباشد
گفتم ایثار کنم در قدمت نقد روان را — سر و جان در ره تو قابل ایثار نباشد
کاروانی نرسد روز بسر منزل مقصد مقصود — تا به شب طی نکند وادی و بیدار نباشد
حاصلی نیست در این زندگی بی سر و سامان — در دیاریکه بارباب هنر یار نباشد

گرچه در ملک سخن نیست همانند تو شیوا
حیف کالای تو را هیچ خریدار نباشد

هرچه را پایان بود جز عشق کو پایان ندارد — هست درمان درد را جز هجر کو درمان ندارد
سر مخوان آنرا که در او نیست شور عشق جانان — نقش دیوار است آنکو سیرت انسان ندارد
صورت زیبا نباشد خود نشان آدمیت — صورت بیجان بود هر کس غم جانان ندارد
گر بفکر بی نوا باشد دلی کی شاد گردد — ور نشد در فکر آنان فرق با حیوان ندارد
کی توان شادمان باشد دلی اندر دیاری — کز پریشانی و ذلت مردمانش نان ندارد
ملتی کور ار نباشد علم و دانش خوار باشد — نخل نادانی ثمر جز ذلت و حرمان ندارد
روی آسایش نبیند ملتی کو دین ندارد — کی سعادت یار باشد هر که او ایمان ندارد
از نفاق آری شود ویران ز بنیان کاخ عزت — اتفاق ار نیست اندر کشوری بنیان ندارد
هر کجا مهر و وفا و راستی باشد بهشت است — در بهشتی این چنین البته ره شیطان ندارد
گله بی رهبر شبان در خواب سگ با گرگ همدم — کی بسر منزل رسد خود گله تا چوپان ندارد

هست کشور همچو تن شیوا معارف جان کشور
مرده ایرانی از آن باشد که بر تن جان ندارد

یکدم جهان بمردم دانا امان نداد — یك لحظه کام اهل هنر آسمان نداد
گردد بکام مردم نادان همی فلك — خون کرد قوت اهل هنر را و نان نداد
بی دانشان ز نعمت و دولت مدام خوش — سودی باهل فضل و هنر جز زیان نداد
ناکس قرین عزت و جاه و جلال و مال — جز ذلت و جفا و ستم بر کسان نداد
در گلشن مراد زغن با نشاط جفت — لیکن همای را بجز از استخوان نداد
عزت دهد بسفله و نـا اهل رایگان — ذلت باهل دانش و فر زایگان نداد
ابله هر آنچه خواست ز گردون همان کند — دانا هر آنچه خواست ز دوران همان نداد
نابخردان بعیش و طرب روز و شب ولیك — بر عارفان زمانه دلی شادمان نداد

سر گشته تر بود فلك از ما بکار خویش
شیوا مگو عبث که مرادم جهان نبود

خوش آنکسانکه ازین نشئه دیده بر بستند — فدای همت آنانکه زین جهان رستند
ز هرچه غیر خدا بود چشم پوشیدند — فریب دانه نخوردند و دام بشکستند
نه التفات بر این عاریت سرا کردند — نه بهر سیم و زر از خویش خاطری خستند
بجز طریق صفا هیچ گـام ننهادند — بغیر بزم محبت بعمر ننشستند
ز صوفیان ریا کار و زاهدان دغل — بریـده الفت و باراستان بپیوستند
ضمیر پاك چو آئینه راست همچون سرو — بملك فقر شهنشاه گر تهی دستند
حریم دل چو بود جایگاه حضرت دوست — ازان بملك دل این قوم سخت پابستند
فنا پذیر بود هرچه غیر نام نکوست — که نیك نامان پیوسته در جهان هستند

نه آدمند دل آزار مردمان شیوا
بهائمند وز صهبای جهل سرمستند

گه رخ زیبای تو زیب نظر آید — دل شیفته‌ات بیشتر از پیشتر آید
ئی جلوه کند روی تو در دیده اغیار — آنگونه که در دیده صاحب نظر آید
باشد اثری ناله هر سوخته دل را — اما نه چنان ناله مرغ سحر آید
جان میدهم از شوق گر این مژده دهندم — کان روح روان باز ز سوی سفر آیـد
هجر تو میسوزم و میسازم لیکن — از طعنه اغیار بدل نیشتر آید

ترسم که بسوزد همه‌شهر از تف آهم | از سینه ز بس ناله من پر شرر آید
روزم شده از دوریت همچون شب دیجور | آیا بود این شام سیاهم سحر آید
گر چرخ نه با مردم آزاده بکین است | از چیست که قوت همه خون جگر آید
چون خاك نشینان به‌نشینم سر راهش | گر مژده دهندم که ازین رهگذر آید
شیوا برهش جان دهد ازشوق که شاید
در بستر مرگم ز محبت بسر آید

آه دل دل شکسته با اثر آید | تیر دعایش بکوه کارگر آید
یك دل اگر شادمان کنی بهمه عمر | اجرت از حج و عمره بیشتر آید
آنکه بخلق خدا کند نظر ازلطف | مورد لطف خدای دادگر آید
هیچ کسی را مبین بچشم حقارت | هست عزیز آن چه خار در نظر آید
تخم وفا هر کسی به مزرع دل کشت | دردو جهانش نهال پر ثمر آید
پرده کس را مدر که دست طبیعت | پرده درد هر کراکه پرده در آید
بگریز همواره از مصاحب نادان | صحبت نادان بدل چو نیشتر آید
روی ترش کم نما مگو سخن تلخ | شیرین تا کامت همچنان شکر آید
آنکه بود غرق ناز و نعمت شیوا
کی ز گدا و گرسنه با خبر آید

آن پری چو از راه دلبری | زلف عنبرین شانه می‌کند
هرچه درجهان باشد اهل دل | بی‌قرار و دیوانه میکند
باچنین جمال گر تو ایصنم | درحرم زنی یکزمان قدم
محو روی تو مؤمن حرم | رو بسوی بتخانه میکند
من بشمع از آن جان کنم فدا | کو ز نار عشق سوزد ازصفا
تر ز اشك خود دامن از وفا | در عزای پروانه میکند
درطریق عشق کی بود روا | یا شنیده‌ئی کز ره جفا
درحریم خویش کس کند خطا | خانمان کسی ویرانه میکند
غیر سفله کس راز دوستان | فاش میکند پیش دشمنان

یار خویش راغیر ناکسان آشنای بی گانه می کند
طبع کس چنین ریزدانگبین شعر دلربا نیك دلنشین
هر که بشنود گوید آفرین خرم اهل دل رندانه میکند

گل بتوان چیدخار اگر بگذارد مدعی نابکار اگر بگذارد
ترك گل و مل بسبزه زار توانگفت ناله و بانك هزار اگر بگذارد
شاد توان بود این دو روزه دنیا سختی ورنج وفشار اگر بگذارد
توبه توان کردومی نخوردولیکن مستی چشم نگار اگر بگذارد
چشم توان دوخت ازجمال نکویان چشمك آنگلعذار اگر بگذارد
دور توانبود از خیانت ودزدی اجنبی بد شعار اگر بگذارد
کار توانکرد با کمال درستی بدسری همقطار اگر بگذارد
سعی توان کرد تا بدام نیفتاد پیچ وخم زلف یار اگر بگذارد
گوش توانکرد گفته های توایشیخ زیر وبم بانك تار اگر بگذارد
تخته توان باخت باحریف نو آموز دردسر بد قمار اگر بگذارد
شام توانخورد کبك وجوجه وتیهو سختی پول نهار اگر بگذارد
شعر چو شیواروان وساده توان گفت
سستی طبع فکار اگر بگذارد

تا آینه دل نکنی پاك زرنگار هرگز نكند جلوه در اوطلعت دلدار
تا دیده ز ذرات جهان پاك نپوشی بر مهررخش نیست ترارخصت دیدار
گر دیده دل باز کنی فاش ببینی عکس رخ دلدار عیان ازدر ودیوار
بی پرده تجلی نکند در نظر هر گز از پیش نظر تا ندری پرده پندار
زان پیش که بیداری تو سود ببخشد کن جهد که ازخواب شودچشم توبیدار
ناچار بیازاردش اوضاع زمانه هر کس دل مردان خدا را دهد آزار
مست ازمی تزویروریا تاکی وتا چند هشیار شو آخر دمی ایشیخ ریا کار
صد مرتبه رندیس ازین زهد ریا به از توست نکوتربر ما رند قدح خوار

شیوا سر آسایش خواطر اگرت هست
از دیدن زیبا صنمان دیده نگهدار

نامه‌ئی ایدل زخون سوی نگارم نگار / باد صبا از وفا مژده ز یارم بیار
رسیده جان برلبم ز دوریت دلبرا / کن ذره مهر وداد بره گذارم گذار
زفرقت ودرود و غم کنار من گشته یم / گرفته‌ئی ای صنم تا ز کنارم کنار
دل شده شیدای تو واله بالای تو / در ره سودای تو باك ندارم زدار
از غم هجران یار روز وشبم اشکبار / دیده چو ابر بهار بحال زارم بزای
ساقی فرخنده پی درناك تا چند و کی / خیز وباآواز نی بهر خمارم خم آر
سیر شدستم زجان زغصه‌ام وارهان / ناله بود هر زمان همچو هزارم هزار

شیوا آخر مرا دوری دلدار کشت
نشد که بینم دمی ز گلعذارم عذار

بروی تو روز شده همچون شب دیجور / ایروح روان چند بمانم ز تو مهجور
جان بر کف وتسلیم ستاده پی فرمان / تاخود چه دهد چشمت برخدمت دستور
ایکاش گرفتار جدائی شود هر کس / از پیش منت کرد بنیرنك وحیل دور
تا پادشه عشق تو جا در دل ما کرد / شد کشور دل بر اثر لطف تو معمور
بی رنج میسر نشود گنج سعادت / بیزحمت هرگز نشود دولت میسور
اندر حرم قرب عبث راه نیابی / تا نگذری ازخویش وزبیگانه چو منصور
در وادیه عشق بهر گام خطر هاست / شادم که نباشد ره هر ناکس ومغرور
تا چشم نپوشی زهوی و هوس ایدل / اندر ره جانان نشود سعی تو مشکور

جز کوی تو شیوا نبرد راه بجائی
زان روی چو مجنون شده درعالم مشهور

چو نرگست شده‌ام ای طبیب دل بیمار / ربوده عشق توام اختیار و صبر و قرار
جلائی تو چنان زار و ناتوانم کرد / که گشته‌ام زغمت همچو نقش بردیوار
گرفته طایر جان آنچنان بدام تو خو / که گر رهانیش از دام آیدت به کنار
زده است خیل خیالت زدیده‌ام ره خواب / از آن بماند تا صبح چشم من بیدار

کسی نمانده که مست دو چشم مست تو نیست　　دیگر ز عارف و عامی نمانده کسی هشیار
به پیش عارض ماهت خجل شود خورشید　　بنزد قامت تو سرو ماند از رفتار
اثر از آن نکند گفتهٔت به خلق ایشیخ　　که نیست هیچ به گفتار خود ترا کردار
مس وجود چو زر جلوه میدهی بر خلق　　ولی شود ز محك رو سیه طلا به عیار

نشد ز مدرسه شیوا مراد دل حاصل
که نیست غیر ریا و دغل در این بازار

همانکه داده تورا یاد رسم عشوه و ناز　　بعاشقان تو آموخته است عجز و نیاز
هزار بار برانی گرم ز درگه خویش　　بشوق باز بیایم در آستانت باز
ز هر چه بود در آفاق دیده بر بستم　　از آن زمان که بروی تو چشم کردم باز
گرفته طایر جان خوی آنچنان به قفس　　که گر درش بگشائی نمی کند پرواز
مرا که قبله گه آن روی و کعبه آن کویش　　بقصد کعبه کجا رو کنم بسوی حجاز
بکعبه روی کند در نماز زاهد و ما　　به طاق ابروی دلدار میبریم نماز
بغیر یاد تو دیگر نباشدم هم دم　　بجز خیال تو دیگر نباشدم همراز
جدا ز روی تو با آه و ناله دمسازم　　دمی ز راه محبت مرا بشو همباز

بروی و موی تو ای سرو ناز شیوا را
همان علاقه که محمود را بزلف آیاز

ایدل به بینوائی و فقر و محن بساز　　دست طمع بسفره دونان مکن دراز
یا [illegible] که تن برهانی ز مسکنت　　یا همتی که باز رهد نفس از نیاز
یا جهد کن که مال و منال آوری بدست　　یا با حصیر کهنه و نان جوین بساز
در عالم مجازی و دور از حقیقتی　　شو طالب حقیقت و بگذر ازین مجاز
خواهی اگر [illegible] دنیا و آخرت　　تن در مده بخواری و بگذر ز حرص و آز
[illegible] فراز و نشیب دهر　　زیرا که هر نشیب ز پی باشدش فراز
[illegible] است بناچار شادئی　　پایان شب دریچه صحبت کنند باز
[illegible] به هنر بکوش　　مردم ز یکدیگر به هنر دارد امتیاز

شیوا ز راز دهر چه پرسی ازین و آن
آنانکه آگهند نسازند کشف راز

رسید مژده نوروز ساقیا برخیز / نمای ساغر عشاق را ز می لبریز
جهان پیر جوان گشت از نشاط آری / نه شرط عقل بود فصل گل زمی پرهیز
غم زمانه چنان زار و ناتوانم کرد / که رفته‌ام دیگر از دست و نیست پای گریز
فتاده آتشم اندر دل ای قرار دلم / تفقدی کن و آبی بر آتش دل ریز
ز شاهدان همه یکسر نظر فرو بستم / چو رفت از نظر آن یار مهربان عزیز
چه فتنه‌ها که زهر گوشه‌ئی بر انگیزد / اشاره گر کند از چشم مست شورانگیز
زیك نگاه دوصد شیر شرزه صید کند / زتیر ناوك مژگان کند چو میل ستیز
زشرم قامت او مانده سرو پا در گل / بپا کند به یکی جلوه شور رستاخیز

همین نه شد دل من صید دام او شیوا
گرفته کشور دلها ز ناوك خون ریز

باجان و دل ای روح روان می کشمت ناز / عاشق نتواند که به معشوق کند ناز
صد بار اگر قطع کنی بند ز بندم / پا از سر کویت نتوانم که کشم باز
در دام غمت گشته‌ام آنگو نه گرفتار / کز بندم اگر باز رهائی نپرم باز
جز کوی تو دیگر نبرم راه بجائی / غیر از تو کسی نیست مرا همدم و همراز
ممتاز تری از همه خوبان زمانه / زان روی منم از همه عشاق تو ممتاز
جز دیدن روی تو مرا نیست تمنا / یکدم زوفا باش براین غمزده دمساز
زین بیش زهجرت نبود تاب و تحمل / ترسم که دهم جان و نیائی بسرم باز
از عشق مرا منع کند زاهد بی ذوق / غافل بود از فتنه آن نرگس غماز

آموخته عشق تو بشیوا سخن نغز
زان رو بسخن سنجی او نیست کس انباز

دمید غنچه و گل شد زنو عبیر آمیز / جهان پیر جوان گشت ساقیا بر خیز
گرفته جام بکف لاله با هزار شعف / زشوق بلبل سر مست گشته شورانگیز
که ای فسرده زبیداد دی غنیمت دان / بهار عمر اگر عارفی و اهل تمیز
زمانه تا نزده جام هستیت بر سنك / مدار غم زکم و بیش و جام کن لبریز
اگر که خاك تن از می عجین کنی غم نیست / به هوش باش وز آزار خلق کن پرهیز

کشد زهر بن مویم شراره آتش عشق ز راه یاریم آبی بر آتش دل ریز
توئی عزیزتر از جان من بکشور تن چنانکه برتن ایران چوجان بود تبریز
زعشق شیرین فرهاد جان شیرین داد ولیك كام روا از وصال او پرویز
نموده عشق زمین گیرم آنچنانکه دیگر بدامنت نرسد دست و نیست پای گریز

بسوز شیوا از جور روزگار و بساز
چه چاره میتوان با فلك نمود ستیز

گوشه بگزیده‌ام از خلق چو نبود همراز دم فرو بسته‌ام از آنکه نباشد دمساز
باغم از آن شده‌ام یار که غمخواری نیست با که گویم غم دلرا که بود محرم راز
محرمی نیست که راز دل خود فاش کنم همدمی نیست که با او غم دل گویم باز
گرچه درویش و پریشانم و درمانده ولیك دست حاجت نکنم جانب هر سفله دراز
طمع از خلق ندارم که چو من محتاجند شکوه از چرخ نسازم که خود او راست نیاز
گر میسر شودت نعمت دولت خوش باش ورنشد منت گردون مکش ای بنده آز
ای خوش آنانکه ز آغاز شناسند انجام خرم آنکسکه ز انجام نماید آغاز
گر زیارت کنی ایدل ز صفا کعبه دل خوشتر از آنکه ز تزویر روی سوی حجاز

چشم امید بسوی تو بود شیوا را
ای خداوند غنی پرور بیچاره نواز

هرچه نازت شود افزون شودم بیش نیاز که مرا بر تو نیاز است و تورا بر من ناز
جز نیاز عاشق دلداده ندارد راهی لطف معشوق همین است که باشد غماز
باز حسنت ز ره ناز چو گیرد پرواز صید دل تا نکند باز نمیگردد باز
خال و زلفت بود ای رشك پری دانه و دام مرغ دل در هوس دانه بدام افتد باز
دیده میبیند و دل خواهد و در دام افتد فارغ از دام کرا دیده دل باشد باز
عاشق دلشده هرجا که رود مظلوم است زانکه او را نبود محرمی و همدم راز
شرط اول قدم عشق بود بی خبری ورنه هرگز نبرد ره به حقیقت ز مجاز
عشق آموز ز پروانه که جانداد و نگفت سخن عشق که از پرده برون افتد راز
وادی عشق نه بازار کز و باز آیند تاتوان گفت در این راه نشیب است و فراز

نام عشق او شنود کوه بپاشد از هم
پشه چون پرد از آن راه که پر ریزد باز
عشق را تا به هوسرانی بس فاصله‌هاست
از ره دیر نشاید که روی سوی حجاز
عشق بازی نبود نفس پرستی شیوا
دیو بدخو نشود با ملك هر گز دمساز

عمریست دل وصال تو را میکند هوس
لیکن چه چاره نیست بوصل تو دسترس
عشق تو نازنین ز سرم کی بدر شود
دانیکه ناگزیر به حلوا بود مگس
دانم که بس خطر بود اندر طریق عشق
هر گز نگردم از ره عشق تو باز پس
دلراست آرزوی گـلستان روی تو
چون آرزوی بلبل سر گشته درقفس
صدره ز زندگانی جاوید خوشتر است
بنوازیم اگر ز ره لطف یك نفس
جز آنکه جلوه‌ئی بنمائی و جان دهم
نبود مرا دیگر ز تو ایشوخ ملتمس
تنها نه بی نصیب بوم من ز بوسه‌ات
دانم نگشته شکر لعللت نصیب کس
از عاشقان اگر بکشد دو. ت انتقام
کافی مراست آتش هجران یارو بس
از نوش روزگار نخوردیم غیر نیش
وز گلشن مراد نچیدیم غیر خس
از کاروان چو دور فتادی غمین مباش
شیوا رسد بگوش همی ناله جرس

علی الصباح که فریاد میکشید خروس
بگوش هوش رسید این ترانه از ناقوس
دهید مژده بمی خوارگان پاك ضمیر
که می گسار نکوتر ز زاهد سالوس
شرابخوار امیدش بود بلطف خدای
بزهد غره بود زاهد از خدا مأیوس
از آن برحمت حق باده‌خوار نزدیکست
که منفعل بود از کرده و خورد افسوس
بنوش باده و آزار بر کسان مرسان
علی الرؤس ببانك رباب و بربط و کوس
اگر ز خویش کنی یکدل از زفا خوشنود
به پیشگاه خرد برتری ز جـالینوس
بخلق یك رو باش ار رضای حق طلبی
که کفر باشد سیرت چون زاغ و صورت طاوس
ببوس خاك قدمهای اهل حال و صفا
ولیك دست ریا کار نـابکار مبوس
بجان اهل صفا نیست آدمـی شیوا
کسیکه سازد بر روی خلق چهره عبوس

نیست غیر از دوست ما را حاجتی با هیچ کس ... مینیارم جز بیاد او کشیدن یك نفس
می نگنجد در ضمیرم حرف دیگر غیر یار ... در دلم نبود ز مال و جاه این عالم هوس
پر فرو ریزد براه عشق اگر پرد عقاب ... چون تواند بال بگشاید در این وادی مگس
آدمی نبود کرا نبود بسر سودای عشق ... عشق گل بلبل همی دارد گرفتار قفس
همدم یار موافق گر شوی یکدم به عمر ... خوشتر است از نعمت کونین الحق آن نفس
کاروان عمر بگذشت و تو غافل خفته‌ئی ... ای بخواب غفلت اندر نشنوی بانك جرس
چند آری سر فرود از حرص بهر ناکسان ... تا به کی از بهر جاه هستی بهر کس ملتمس
دستگیری کن ز پا افتاده گانرا زینهار ... بد مکن تا هست اکنونت بنیکی دسترس

دیده از دیدار گل بر بسته‌ام شیوا از آنکه
هست با خار همنشین و باشد همدستان خس

روشندلی کند ز تو خورشید اقتباس ... سهوست گر بماه جمالت کنم قیاس
نقاش صنع خواست چو روی ترا کشد ... چون گیسوی تو شد ز پریشانی هواس
یکدم جهان باهل دلی بر مراد نیست ... گردد بکام بی‌خرد این چرخ دون اساس
بی‌دانشان ز هر جهت آسوده خاطرند ... دانشوران به ذلت و در بیم و در هراس
خنزیر سیرتان همه در جامهای خز ... آزاده گان برهنه چو سروند از لباس
بی‌نام و ننك هر چه بود باوی آشناست ... باشد به مردمان خردمند ناشناس
کم گو ز بخت و طالع و اقبال و سرنوشت ... بیچاره تر هر آنکه کند بیشتر سپاس
حاکم بود قوی به ضعیفان علی الاصول ... محکوم هر ضعیف بهر جا بود ز ناس

شیوا بگرك داده طبیعت درنده گی
سودی ندارد هر چه کند بره التماس

آنکه برداشت دل از من رخ همچون قمرش ... بود آیا که شبی تنك بگیرم ببرش
هر چه او ناز کند بیش نیاز آرم بیش ... تا شود نرم چو موم آندل همچون حجرش
اگر از ره گذرش کس دهدم آگاهی ... بنشینم چو گدایان بسر رهگذرش
با همه سنگدلی رحم بحالم میکرد ... بود اگر از دل محنت زده من خبرش
برد از قند حلاوت شکند نرخ شکر ... گر گشاید به تبسم لب همچون شکرش

دل چو پروانه بود شیفته شمع رخت
نیست پرواش بسوزانی اگر بال و پرش

کرد اگر از نظری صید دلم نیست عجب
شیر را افکند از پای به تیر نظرش

هست در پرده و دل میبرد از خلق جهان
وای اگر پرده ز رخ گیرد و معجر ز سرش

آه شیوا نکند در دل سنگ تو اثر
باوجودیکه بسوزد دل سنگ از شررش

عاشقی را که جدا کرد فلک از یارش
نیست ناچار بجز گریه و زاری کارش

کند از فرقت گل گریه و زاری شب و روز
عندلیبی که جدا افکنی از گلزارش

چه کند گر نکند صبر و تحمل ناچار
دل آشفته که دور اوفتد از دلدارش

راحت جان من آن نور بصر از بر من
رفت و دانم که میسر نشود دیدارش

هر که از باده عشق تو شود مست و خراب
ابدالدهر نبینند دیگر هشیارش

نکند گفته آنکس بدل خلق اثر
که بگفتار موافق نبود کردارش

ای خوشا حالت آن عاشق شوریده که شد
کامیاب از پس هجران بوصال یارش

اگر آن یار دل آزار دهد آزارم
نشوم رنجه و از جان بکشم آزارش

هست شیرین بمذاق دل شیوا چون قند
سخن تلخ ز لعل لب شکر بارش

پریشان خاطرم کرد است گیسوی پریشانش
زخود بیگانه‌ام کرده است چشم شوخ فتانش

ندانم تا به کی باید کشیدن حسرت وصلش
ندانم تا به کی باید چشیدن زهر هجرانش

درافتادم بدریائی که او را نیست پایانی
فتادم در بیابانی که پیدا نیست پایانش

بیابانیست هایل درطریق عشق و بی رهبر
رود گر راه رو نبود نجاتی زان بیابانش

چنانش دوست میدارم که گر تیرم زند بر دل
بر آرم از دل زار و نهم بر دیده پیکانش

نیارد فرق کردن کس ز مهر و ماه گردونش
ز مهر ار بر گشاید ماه من بند گریبانش

کدامین شیر دل ز آهوی چشمش میشود ایمن
که شیران را نماید صید خود از تیر مژگانش

شنیدم کان پری پیکر سر قتل مرا دارد
رقیب دیوخو یارب نگرداند پشیمانش

مرا ناصح نصیحت میکند از عشق او دائم
همانا نیست آگه از فریب چشم فتانش

بپای آن صنم شیوا سر و جان و دل و دین را
کنم تسلیم اگر روزی رسد دستم بدامانش

زراه لطف مرا دوش پیر باده فروش
بداد پندی و چون در کشیدمش در گوش

بگفت خواهی اگر وارهی زغصه وغم
بیا بمیکده و شادمانه باده بنوش

غم زمانه مخور تا میت بساغر هست
بزعم دور زمانه بعیش و نوش بکوش

دمیکه دست دهد مغتنم شمار زعمر
دمی ز صحبت یاران بعالمی نفروش

بهوش باش دلی را ز خود نیازاری
که هست رنجش خاطر خلاف دانش وهوش

نیاری از سخنی گفت بر صلاح کسان
مباش اهل فساد وشو از سخن خاموش

بناخن ستم ازکین دل کسان مخراش
مخواه کز تو بیاید دلی بجوش وخروش

کسیکه درپی آزار بندگان خداست
نه آدمی است که باشد زرتبه کم ز وحوش

مرو بدرگه دونان پی دونان شیوا
که بارمنت آنان بماندت بر دوش

تا کند یار پریشان ترم از گیسوی خویش
میکند سلسله زلف برخساره پریش

بحقارت منگر جانب درویش فقیر
پادشاهان جهانند گدای درویش

عاشق گل بارادت بکشد زحمت خار
طالب نوش بمنت بکشد محنت نیش

رخ نتابم زتو از سرزنش دشمن ودوست
برنگردم زتو از طعنه بیگانه وخویش

شیخ ز آزار دل خلق کجا اندیشد
گرگ پرهیز کجا میکند از خوردن میش

کی شود زخم دلم به که نمك میپاشد
دهنت از سخن تلخ مرا بر دل ریش

هرچه خواهی بکن ازجور وجفا بر دل من
لیکن از کینه و بیداد مرانم از پیش

هر که از رندی ومستی نتواند پرهیز
گو که پرهیز کند از خرد دور اندیش

غصه بیش وکم دهر ندارد شیوا
زانکه داند که ثباتی نبود در کم وبیش

[illegible] درد وغم هجرانش
خنك آن درد که باعشق بود درمانش

[illegible] که مدام آباد است
هر بنائی که بود چرخ کند ویرانش

[illegible] من آنکه گردد
کامیاب آنکه بود روز وشب از جانانش

[illegible] بدرقه راه بود همت پیر
مشکلات ره عشق است بسی آسانش

آنکه شاهان جهان بنده درگاه ویند کی بیفتند بکف همچو منی دامانش
آه مظلوم نگون سار کند کاخ ستم اگر از آهن و پولاد بود بنیانش
دوست هرگز نزند از غم دل دم بر دوست که عیانست بر دوست غم پنهانش
هر خدنگی که ز قوس فلك افکند قضا کرد جا در دل ارباب هنر پیکانش
گرچه از راه جفا خسته و پژمانم کرد بار الها نکند دور فلك پژمانش
آنکه از قامت و رخ آفت جان و دل ماست زآفت دهر نگهدار بود یزدانش

آنکه بستیم باو عهد مودت شیوا
سست عهدیست که محکم نبود پیمانش

گر گیریم از لطف شبی تنك در آغوش سازم الم و هجر و غم وغصه فراموش
بگذشت شبی نرگس مستش بخیالم عمریست که از لذت آن مستم و مدهوش
هر نوش بعالم بود آمیخته با نیش بی نیش میسر نشود بهر کسی نوش
یك عمر خطا کردم و او لطف وعطا کرد جان برخی خاك در آن یار خطاپوش
دی خواستم از پیر مغان همت خیری پر کرد مرا ساغر و فرمود که خاموش
خواهیکه بود راز تو در پرده ز اغیار پس باش باسرار خلایق همه سرپوش
ناصح چه دهی پند من از عشق نکویان عاشق نکند موعظه بی خبران گوش
فرهاد نبیند خدم و حشمت پرویز بیند لب شیرین ورخ و زلف و بناگوش

شیوا نرسد هیچ بسر منزل مقصود
بیدانش و فرهنك و کمال و خرد و هوش

آمد زمان پیری و طی شد دیگر نشاط در دل نماند حالت شادی و انبساط
در طول عمر فائده‌ئی نیست جان من درعرض عمر بین که چه داری تو در بساط
ازکار مانده معده و دندان و چشم و گوش نه لذتی به خوردن و خفتن نه اختلاط
دنیا گرت هواست که نیروی کار نیست خواهی گر آخرت قدمت لغزد از صراط
اسبیکه پیر گشت نیاید دیگر بکار درکاروان و خفتنش اولاست در رباط
شد در جوانی آنکه بعلم وعمل محیط خوشدل بود و گرنه بپیری شود محاط
هرچند رأی پیران محکم بود چو کوه لیکن بوقت سعی وعمل سست چو نخیاط

شیوا اگرچه پیری طبع جوان تو
دارد هزار طفل سخن بازدر قماط

دل را زفرط غصه و غم نیست انبساط   باور مکن شکسته دلانرا بود نشاط
بگریز از مصاحب ناجنس زینهار   باید زدوستی خسان کردن احتیاط
ناکس گرت که نوش عسل میدهد منوش   خوشتر شرنك ازقبل دوست در بساط
یکدم اگر بیار موافق بسر بری   خوشتر زعمر نیست از آن یکدم اختلاط
ره کی بری بمنزل مقصود بی دلیل   بی راهبر محال بود طی این صراط
در قیل وقال مدرسه ضایع مساز عمر   شاید بخانقاه توانیکه شد محاط

مرد رهی ندیدم شیوا بعمر خویش
طفل رهند مفتی و صوفی در این رباط

نادان گرت که پند دهد آورد صداع   هرگز مکن نصیحت نا اهل استماع
بگریز از مصاحب نادان چنان غزال   کوراست از مصاحبت گرك امتناع
گر یك نفس به اهل دلی خوش بسر بری   نیکوتر است لذت آن دم زهر سماع
با نانجیب زاده هر آنکس که یار گشت   باید ز آبرو شرافت کند وداع
عمر عزیز را چه کنی صرف ناکسان   میجو ز اهل دانش اگر خواهی انتفاع
دارد اثر زخوب وبد افعال نیك وزشت   چون خوف ازجبون وهنرمندی ازشجاع
جهل است کر طلب کنی از نیش مار نوش   هم بوی خوش زگل نتوان کرد انتزاع
[illegible] آت نیك و زشت بوه نفس آدمی   آئینه بهر جلوه اشیا شد اختراع

شیوا صفا ز سفله مجوی ووفا ززن
زیرا که نیست سفله وزنرا خود این متاع

[illegible] دمبدم باده در ایاغ   اکنون که دست داده مرا لحظه ئی فراغ
[illegible]   جز می طبیب درد ندارم دیگر سراغ
[illegible]   می ده برغم اینان تا تر کنم دماغ
[illegible]   بی یار گل چو خار نماید بصحن باغ
[illegible]   از بس چو لاله بردل ریشم نهاده داغ
[illegible]   بنهاده خوش بشاخه سرو آشیانه زاغ

گردون برنج ومحنت خواهد هنروران — درعیش و نوش ابله ونادان بدشت وراغ
آنگونه بنگرند بر اهل کمال و فضل — اهل زمان که کور برد بهره از چراغ

شیوا توعندلیبی وجایت بود قفس
دستان سرای اهل زمانه بود کلاغ

تا گشته‌ام ز خدمت تو ای نگار طاق — جفتم بدرد و محنت وبیماری و فراق
گردیده روز در نظرم همچو شام تار — از زحمت جدائی و از رنج اشتیاق
مشکل که جان بدربرم ازجورروزگار — بر گشتنم سپاه غمت کرده اتفاق
ایکاشکی بدرد جدائی شود دچار — آنکس که بین ما و تو انداخته نفاق
من نوعروس عشق تورا کردم اختیار — از شاهدان و نقد روان کرده‌ام صداق
تا جای کرد عشق تو در حجله گاه دل — یکباره عقل ودانش و دین داده‌ام طلاق
آشفته‌ئی چو من. نبود در تمام دهر — در زیراین کواالب واین نیلگون رواق
جانا دمیکه دست دهد مغتنم شمار — بسیار بگذرد که نیفتد دیگر تفاق

شیوا بکوش تا دلی از خود رضا کنی
بگذر زخود پرستی بی جا وطمطراق

بگوش هوش مرا گفت دوش پیرطریق — که جان و سر بده اندر ره رفیق شفیق
اگر رفیق شفیقی تو را بدست افتد — شده است برتومساعد سعادت وتوفیق
سنمبران پری چهره سست پیمانند — من آزموده‌ام این نکته را علی‌التحقیق
کسیکه رخت بساحل کشیدازین دریا — مسلم است که غافل بود ز حال غریق
چه‌جای سیم وزرایدل که جان وسر بنهیم — زروی صدق و ارادت بپای یار صدیق
وفا و مهر ز خوبان طلب کنم هیهات — که خوی خوب ندارند ونیستند خلیق
ترا مگوی که انبای دهر را باشد — صفا و صدق که عقلم نمیکند تصدیق
بغیرجام و صراحی دیگرمجوی انیس — بجز کتاب وکتابی دیگر مخواه رفیق

مشو مصاحب نا جنس و بی خرد شیوا
که گرشوی بکنند اهل دانشت تحمیق

بر کشتنم سپاه فراقت کشیده صف — راه امید بسته برویم ز هر طرف

گر تیغ میزنی کنم ازشوق جان سپر   ور جور میکنی کشم آنرا بصد شعف
هر گه خدنك غمزه ات آید زروی شوق   سر تا قدم برابر تیرت شوم هدف
سر باختن براه توأم باشد افتخار   جان درطریق عشق تودادن بودشرف
گر بند بند من کنی ازتیغ کین جدا   باور مکن که دامن عشقت دهم ز کف
جز آستانه تو ندارم ره دیگر   بار غمت از آن کشم ازجان بصدشعف
یکدم که بی توعمر گرانمایه بگذرد   آندم عبث شده است براه هوا تلف
بی یار وباده صرف مکن عمر نازنین   چند از پی گذشته و آینده ات اسف
گر یك نفس باهل دلی خوش بسر بری   خوش تر بود ز نغمه مضمار وچنك ودف
شیوا وفا وراستی ازناکسان مجوی   حاجت طلب ز درگه شاهنشه نجف

کان سخا وبحر کرم فخر اولیا
میر عرب وصی نبی شاه لو کشف

دلا مجوی ز نا اهل و بی خرد انصاف   که نا نجیب نپوید بجز طریق خلاف
بهای گوهر یکتا مخواه از جولا   کجا شناسد شعر از شعیر خود علاف
مجوی راستی از کجروان وادی عقل   مخواه نیروی شیراز شغال روز مصاف
خطا بود ز خطا زاده مردمی جستن   که تیغ نیست هر آن آهنی که شد بغلاف
کجا ذباب تواند که شاهباز شود   هزار سال اگر فی المثل سپرد در قاف
بکشوری که دراو خار کشت علم وهنر   هنر مجو دیگر از مردمش بغیر گزاف
دران دیار که آئین اعتدال نبود   یکی دچار بسختی بود یکی اسراف
یکی باوج غنا و یکی حضیض فنا   یکی است مصدرهر کارو دیگریست معاف

مجو رشادت شیوا دیگر از آن ملت
که کرده خوی به زور و تعدی واجحاف

[illegible] خویشتن به تنك   کو آنکسی که شیشه عمرم زند بسنك
[illegible] زنی جام می بیار   مـن زند باده خوارم دارم زنام ننك
[illegible] رفیق   در پیش ما چه دم زنی ازداستان جنك
[illegible] جمع پریشان نمی شود   گردد اگر که زیر وزبر کشور فرنك

پاینده باد کشور ایران که جای ماست   بر دشمنان کشور ما باد عرصه تنك
آنکو سپرد راه خیانت بملك ما   جای شراب ساغر او باد پر شرنك
در پیش ما زحیله و نیرنك دم مزن   در نزد ما حنای ترا هیچ نیست رنك
ساقی بساز بزم نشاط و بیار می   مطرب عنایتی کن چنگی بزن بچنك
عاشق نیم اگر به دو عالم فروشمش   تاری اگر ز طره یار افتدم بچنك
فرصت غنیمت است بشادی بکوش هان   عمر عزیز میرود از کف مکن درنك
خواهیکه زندگی نشود تلخ برتو باش   باشاهدی شکرلب وشیرین وشوخ وشنك
شیوا گرایمنیت بباید ز کید چرخ
با یار لاله روی بزن جام لاله رنك

ای رخت مجمع خوبی ولبت کان نمك   نیست کسرا بدل آرائی و خوبی توشك
آدمی زاده محال است بدین خوبی ولطف   نه پری راست چنین حسن وملاحت نه ملك
نه همین شهرت حسن تو بود در عالم   صیت زیبائیت ای ماه گذشته زفلك
بی توای راحت جان خواب بچشمم ناید   گوئیا ریخته در بستر من خار خسك
دامن آلوده نشاید که کند دعوی عشق   زر ناپاك سیه روی شود گاه محك
دانه خال تو در دام کشد مرغ دلم   هیچنان شیخ که باسبحه وباتحت حنك
ملك دلرا متصرف شده سید پسری   بگمانیکه دل ریش بود باغ فدك
همه اعضای توخوب است زسر تا بقدم   دلرباتر بود هر عضو توخود از آن یك
جز توای یار کسی نیست بشیوا غمخوار
غیر لطف تو ندارم بکسی چشم کمك

برمردم صاحب نظر و صاحب ادراك   چیزی نبود زشت تر ازشیره تریاك
هرکسکه دهد دل ببر دختر خشخاش   الحق که بوددامن عقل وخردش چاك
باید که دل ازهستی خود پاك بشوید   آنکسکه شود همدم ایندلبر ناپاك
دلشاد شود هرکسی از وصل دل آرام   جز وصلت این سفله که دارد دل غمناك
برآدم وحیوان بود این اصل مسلم   ازبهر بقا این سه خور وخفتن وپوشاك
بر عکس به دلداده تریاك حرامست   این هرسه وپیوسته کند ازهمه امساك

تریاکی جز آب بچیزی نکند میل — پوشاك همه سوخته و خوابگهش خاك
هر کار کند آدمی از روی اراده — تریاك فقط عزم و اراده ببرد پاك
بی روح چنان مرده بوم تا که خمارم
شیوا چو شوم نشئهٔ کنم سیر بافلاك

روز وشب از فراق تو دارم دلی ملول — جان در رهت سپارم اگر میکنی قبول
باشد غمت انیس دل داغدار من — هجران ندیده کس نبرد راه بر وصول
در ملك دل چو خیمه زند شهریار عشق — دیگر مجال عقل نباشد علی الاصول
نه عقل ماند و نه خرد با وجود عشق — چون شاهباز عشق بملکی کند نزول
عاقل گریزد ازغم و عاشق بجان خرد — مجنون نباشد آنکه به لیلی کند عدول
پر چون همای عشق گشاید زبهر اوج — جائی پرد که واله و حیران شود عقول
فرهاد جان شیرین در راه عشق داد — لیکن بکیش اهل محبت بود عجول
عمرم گرفته از پی دیدار بر گرو — تا دیده جان ما بگرفت ازپی نزول
شیوا برات بوسه بمن داده بارها
گوید چو اعتبار نداری کنم نکول

زهجرت ای بت شیرین شمایل — بجانت زندگانی گشته مشکل
بسودای تو دادم دین و دل را — نه بر هر خوبروئی میدهم دل
زخوبان جهان دل بر گرفتم — دلم جز بر تو هرگز نیست مایل
جدا سازی اگر هر بندم از بند — نخواهد شد زدل عشق تو زایل
اگرچه غافلی عمری تو از من — ولی یك دم نباشم از تو غافل
مرنجان خاطری تا می توانی — دل آزردن ندارد هیچ حاصل
تو بستی با من اول عهد و پیمان — در آخر جان من پیوند مگسل
الا ای ساربان یکدم خدا را — که پای ناقه من مانده در گل
[illegible] در دام — نشاید تیر زد بر مرغ بسمل
[illegible] — بخاطر نگذرد امید ساحل

حدیث عشق در دفتر نگنجد نویسم گر ز هجرانت رسائل

چو شیوا گر کسی در وادی عشق

نشد مجنون نشاید گفت عاقل

داده‌ام ای مه جبین بعشق تو تا دل گشته‌ام ازخویش باوجود تو غافل

رفت ز اول نظر زکف دل و دینم بی‌تودیگر زندگی بمن شده مشکل

سر که‌دروشورعشق نیست مخوان سر بارگرانی بتن کشی بچه حاصل

غیر جمال تو ای نگار دل آرام دل بدیگر شاهدان نباشد مایل

دیده بجز روی تو بکس نگشایم گر همه خوبان مرا بود بمقابل

بارگران تراکه کوه گرانی است من بتن ناتوان خویشم حامل

«گر که بتیرم زنی وگر بنوازی» مهر تو هرگز ز دل نگردد زایل

ایشه خوبان نظر کن از ره‌احسان سوی گدائی که شد بکوی تو سائل

حل نشداز زاهدان چومشکل شیوا

پیر مغان حل نمود جمله مسائل

شب وروزم نبود راحتی از زاری دل نیست دردی بتر از درد گرفتاری دل

دل بتنهائی من مونس وغم مونس دل خیل اشکم بکند گاه هوا داری دل

دیده یك بار چو آن نرگس بیمار بدید بود عمری که کند گریه به‌بیماری دل

جز غم‌عشق تو در خانه دل‌محرم نیست زان غمت میکند همواره پرستاری دل

بر من و بی کسی من دل آهن شدشد نرم غمزه‌ات باز بمن خندد و برزاری دل

زآتش عشق سراپای وجودم میسوخت لشکر اشك نمیکرد اگر یاری دل

رفته‌ازجان‌وتنم طاقت وآرام وشکیب بر سر کار دل ورسم وفا داری دل

دل شوریده بدام سر زلفت افتاد خونشد از اینکه نبد راه زبسیاری دل

دل‌شود شاد ورهدجان وتن از غم شیوا

شیر یزدان اگر آید بمدد کاری دل

آتش عشق دیگرباره بجان زد شررم شرر آتش دل سوخت ز پا تا بسرم

تا خبردار ز اسرار غم عشق شدم — که ز اسرار غم عشق ز خود بیخبرم
آنچنان خیل خیالت بدل آورده هجوم — که از آن معر که من جان بسلامت نبرم
برد با یك نگه از دست دلم صبر و قرار — دین ودل میبرد ار کرد نگاه دیگرم
آخر از حسرت آن چاك گریبان روزی — جیب جان چاك زنم جامه طاقت بدرم
داشت بر من نظر مهر ز اول افسوس — که در آخر ز ره کینه فکند از نظرم
بیشتر میشود اندر دل من دوستیش — آن صنم هرچه کند جور و جفا بیشترم
باز شد تا که بر آن روی نکو دیده من — نتوانم که بخوبان دیگر در نگرم
تا چو شیوا زمی عشق بتان مست شدم
در همه عمر تو هشیار نبینی دیگرم

برد مشکین زلف یاری ازدل مسکین قرارم — پای بستم کرد و بیرون برد از دست اختیارم
چندمیگوئی مرا صبر و تحمل کن بدوری — طاقت صبر و تحمل دور از آندلبر ندارم
نقد جان خواهم نثار مقدمت سازم ولیکن — زین متاع اندك افزون از جنایت شرمسارم
ای امید نا امیدان کرده جورت نا شکیبم — ای قرار بیقراران کرده هجرت بیقرارم
روی بنما تا ببینم آن جمال نازنین را — پیش از آن کز حسرت دیدار رویت جانسپارم
اعتباری داشتم تا بود لطفت شامل من — کرد پیش عاشقان کم لطفیت بی اعتبارم
تا بکی در انتظار دیدن روی تو باشم — روی تو نا دیده آخر کشت درد انتظارم
تو بخواب ناز و من از درد تنهائی همه شب — تا سحر گه بی مه روی تو اختر میشمارم
درفراق آن نگار نازنین شد عمر من طی
همچو شیوا بازهم از وصل او امیدوارم

بریز ساقی گلچهره در پیاله شرابم — فدای چشم تو آباد کن مرا که خرابم
بتادم واز دست رفتم ازغم گیتی — بگیر دست خدا را بساغری ز شرابم
[illegible] — کز آه واشك ز حسرت میان آتش و آبم
[illegible] — که تا بیاد بیارد شراب عهد شبابم
[illegible] — هزار بار نکوتر نوای چنك ورُبابم

بقرص مهر ومه‌ای آسمان مرا چه‌فریبی
من آن نیم که فریبد ز حیله موج سرابم

چرا شتاب کنم یا درنگ از پی روزی
که بیش و کم نشود روزی از درنگ و شتابم

اگر بود سر و کارم بدوست روز قیامت
کجا بود بدل اندیشه خطا و ثوابم

ز تف آتش آهم فتد شراره بدوزخ
اگر کنند بمحشر بجرم عشق عقابم

اگر که عشق محاسب بود بعرصه محشر
بجز گنه نبود صورتی بفرد حسابم

سئوال بوسه چو شیوا مکن از آن لب شیرین
که من نمودم و آن تندخو نداد جوابم

چنان خیال تو بیگانهٔ کرده از خویشم
که بی خیال ز بیگانه فارغ از خویشم

مرا بود همه اندیشه از جحیم فراق
وگرنه هیچ ز نار جحیم نندیشم

تو گر ز پیش نظر رفته‌ئی مرا غم نیست
که یاد روی تو یکدم نرفته از پیشم

مرا که کم نشود مهرت از جفا و ستم
روا مدار جفا و ستم ازین بیشم

مرا که حق نمك بالب و دهان تو هست
نمك مپاش ز بیداد بر دل ریشم

مده ز سرزنشم ای رقیب زحمت خویش
که مرد عشقم و از سرزنش نیندیشم

مرا خیال مشوش نمیشد از غم دهر
فکند رنج و غم دوریت به تشویشم

بهای بوسه ز من جان طلب که مسکینم
بجای سیم ز من دل طلب که درویشم

نگشت ریش دلم به از آن سبب شیوا
که جای نوش از آن لب بدل زند نیشم

تو فارغی و نداری خبر که من چونم
پریش خاطر و افسرده حال ودلخونم

ز حسرت لب شیرین بسان فرهادم
ز عشق طره لیلی نظیر مجنونم

بروی و موی دلارام دوست حیرانم
بخال و خط دل آویز یار مفتونم

مگر کسیکه گرفتار دام گیسوئیست
وگرنه کس نشود با خبر که من چونم

همای بخت همایون بدام من افتد
اگر کند مددی طالع همایونم

مخواه ازمن بیدل بغیر مستی وعشق
که من ز دایره عقل هوش بیرونم

مرا ز روز ازل شور عشق بر سر بود
ربوده عشق ز کف دین ودل نه اکنونم

زچرخ شکوه ندارم که‌این‌سیه روزی   بود ز طالع ناساز و بخت وارونم
بیاد قامت موزون آنصنم شیوا
بسان آب روانست طبع موزونم

بره عشق تومن دین و دل از کف دادم   بامیدیکه ز دیدار کنی دلشادم
دست من گیر خدا را ز ره مهر و وفا   کارم از دست برون رفت و ز پا افتادم
تا که در حلقه عشاق شدم خوشنودم   تا گرفتار غم عشق شدم آزادم
شدم آسوده ز سرگشتگی و حیرانی   تاکه در دایره عشق تو پا بنهادم
خانه بنیاد نهادم بره سیل ز جهل   لاجرم سیل حوادث بکند بنیادم
یك‌نفس بی غم و اندوه نبودم گوئی   از برای غم و اندوه ز مادر زادم
گر کشد کار بدیوانگیم نیست عجب   که بخوبان پری چهره دل ودین دادم
نکنم ناله و فریاد از این پس ز غمش   زانکه دانم که نبخشد اثری فریادم
گرچه‌یادم نکندیك‌نفس آن ترك‌پسر   یك نفس فکر رخ او نرود از یادم
دیده از دیدن خوبان جهان بر بستم   تا بدان قامت و رخساره نظر افتادم
قصه شیوا مکن ازخسرو و شیرین کامروز
او بود خسرو شیرین و منش فرهادم

چون‌شمع زهجران‌تودرسوزو گدازم   میسوزم و ناچار بباید که بسازم
رویت بودم قبله و ابرویت محراب   هرسو که توئی‌هست بدان‌سوی نمازم
تاکی بدرت عجزو نیاز آورم ایدوست   لطفی کن ورحم آربدین عجزونیازم
تو پادشه حسنی و من بنده مسکین   یکره ز ره بنده نوازی بنوازم
از دل دیوانه ندانم بکه گویم   کو اهل دلی تاکه بود محرم رازم
سر رشته کاردل شیدا شده ازدست   کوته شده تا دست از آن زلف درازم
یارب ز عنایت برسان راه نمائی   تا سوی حقیقت برد از راه مجازم
تا سر بخط بندگی دوست نهادم   شاید که سر از فخر بگردون بفرازم
تاکعبه دل هست ز یار تگه شیوا
[illegible] نکشد جانب صحرای حجازم

نه پای گریزم هست کز کوی تو بگریزم نه دست توانائی تا با تو در آویزم

بی قامت دلجویت در ناله و فریادم بی طلعت زیبایت اشك از مژه میریزم

گفتی که بکن پرهیز ازعشق نکورویان آن رای ندارم من کز عشق به پرهیزم

گرچه نکنی یادم با یاد تو دلشادم از پای در افتادم کن لطف که برخیزم

زین بخت که من دارم وزین طالع برگشته پیداست کـه نتوانم با یار در آمیزم

پیشی تو گر از شیرین در حسن ودل آرائی در عشق نه من کمتر از خسرو پرویزم

هرجاکه گذارم روی غیر از تو در آنجا نیست باید که ز جور تو هم سوی تو بگریزم

آخـر نظر لطفی کز پای در افتادم با مدعیان تا چند از بهر تو بستیزم

تو خسرو خوبانی من بنده تو شیوا

تو مهر جهان آرا من ذره ناچیزم

ار ره مهرشوی یك شب اگر دمسازم سر وجان ودل ودین در قدمت اندازم

تا سحرگه شب هجران توای مایه ناز نیست جز ناله و فریاد کسی دمسازم

راز عشق تو ز اغیار نهـان میدارم اگر از اشك روان فاش نگردد رازم

نشود مدعی آگـاه ز اسرار دلم اگـر آن غمزه شوخت نشود غمازم

نفسی عشق توای شاهد شوخان طراز نگدارد کـه بحال دل خود پردازم

جان چه باشد که کنم برخی جانت ایدوست سرچه باشد کـه بخاك قدمت اندازم

میل پرواز مرا هست ولیکن افسوس که نمانده است بجا بال و پر پروازم

گر تو در حسن وملاحت بجهان ممتازی نیز در عشق تو منهم بجهان ممتازم

عشق ز آغاز چنان راه سر انجامم زد که نه ز انجام خبر باشد و نه ز آغازم

فی المثل گر بودم پیکری از آهن وروی زاتش شمع رخت موم صفت بگدازم

همچو شیوا از تو امید عنایت دارم

آخر از عین عنایت نفسی بنوازم

هجر توای دوست برده تاب و توانم صبر دیگر از جـدائیت نتوانم

فکر مرا نیست ره به ذکر جمیلت وصف تو بیرون بود ز حد بیانم

غیر خیال تو نگذرد به ضمیرم غیره ثنای تو نیست ورد زبانم

خوبتری زان گرت فرشته بگویم — بهتر از آنی اگـر پریت بخوانم
گر تـو قبولش کنی ز راه عنایت — برخی جـان تـو باد نقد روانم
تا به نشیند شرار آتش عشقم — خیز و دمی در کنار خود بنشانم
چندبپرسی ز من که حال تو چونست — بی‌خودم ازخود چنانکه هیچ ندانم
نام و نشان یافتم ز نام محبت — کس نشد آگه دیگر زنام ونشانم

هر که چوشیوا شنید این غزل نغز
کرد بسی آفرین بطبع روانم

من آن زمانکه دچار فراق یارشدم — بدام درد و کمند بلا دچـار شدم
قرارگاه دلم حلقه های زلفش بود — دلم جدا شد از آن زلف و بی قرارشدم
مرا که شیر فلك هم شکار نتوانست — بآهـوان پلنك افکنی شکار شدم
بکن بحال غریب دیار خود نظری — که من بعشق تو آواره از دیار شدم
ببردی از نگهی اختیار از دستم — بدام عشق تو کی من به اختیار شدم
به مقدمت سروجانرا نثار کردم لیك — ازین بضاعت مزجات شرمسار شدم
بیا ببین که گذشته است آب ازسر من — ز بسکه در غم عشق تو اشکبار شدم
رضا بجور رقیبان شدم بخاطر دوست — زعشق گل بچمن همنشین خار شدم

فلك نکرد چو از ما رعایتی شیوا
امید وار بالطاعت کردگار شدم

[illegible] — آیا شود از لطف کنی بوسه براتم
[illegible] — خوشنود از آنم بسر عهد و وفاتم
[illegible] — کن جلوه فدای تو آن شرم وحیاتم
[illegible] — خورسندز بی مهری و ازجوروجفاتم
[illegible] — در کشور جان شاهی واین بنده گداتم
[illegible] — خود روی نه پیچم زتو و عبد رضاتم
[illegible] — مستخدم هرجا که روی من زقفاتم

سایم سر خود بر فلك ازروی شرافت هر گاه که چون خاك بریز کف پاتم

از راه وفا کن نظر جانب شیوا

دل داده بسودای تو قربان صفاتم

روزگاریست که من بسته گیسوی توام دل و دین باخته و شیفته روی تؤم

بسکه مویم زغم هجر تو چون موی شدم بامیدیکه بچنك آید یك موی تؤم

گر که خوبان جهانم همه آیند به پیش باز دل میکشدم ذره صفت سوی تؤم

من از آن معتکف کوی تو گشتم شب و روز شاید آید بمشام دل جان بوی تؤم

قبله روی تؤم هست نظر گاه نماز قامتم نیست بجز قامت دلجوی تؤم

ناسزا گوئی و پیوسته کنی قهر و عتاب من ثناخوان بشب و روز دعا گوی تؤم

گر برانی تو مرا با ستم از درگه خویش ره بجائی نبرم جز بسر کوی تؤم

چشم میگون تو کرداست مرا مست و خراب زان سبب مست ز خمخانه جادوی تؤم

گر چه تیر مژه ات بر دل شیوا جا کرد

باز مشتاق کمان خانه ابروی تؤم

آتش روی تو ایشوخ بجان زد شررم سوخت آنگونه که از هستی خود بیخبرم

جز هوای تو مرا نیست هوائی بر سر جز خیال تو مجسم نشود در نظرم

عاشقم بر تو خود هست مرا چار گوا رخ زرد و دل خون خشك لب و دیده ترم

دست من گیر خدا را که ز پا افتادم پیش از آنکه بیائی و نیابی اثرم

نیستم بهر نثار تو بجز قلب پریش شرم دارم کنم ایسار خود این ما حضرم

گرچه بیداد فلك کرده مرا خار نظر لیك هشدار که اهل دل و صاحب نظرم

منکه در باغ سخن بلبل خوش الحانم جور صیاد شکسته است کنون بال و پرم

بیش از این ای گل من خار خسانم مپسند جان من طاقت آزار نباشد دیگرم

رخ نتابم ز درت جور و جفا هر چه کنی چون رضای تو در آنست از آن غم نخورم

تا توانی منما رنجه دلی را زنهار در حذر باش ز سوز دل و آه سحرم

گر چه جا کرد بدل تیر فراقش شیوا

مهرش هر لحظه شود بیشتر از بیشترم

زبس بسینه غم و غصه و محن دارم
خبر دیگر نه ز احوال خویشتن دارم

هزار مرتبه مرگ خود از خدا طلبم
که مرگ خوشتر ازین زندگی که من دارم

ز بسکه حیله و نیرنك دیدم از زن و مرد
در این دیار تبرا ز مرد و زن دارم

وفا نمودم با هر کسی جفا دیدم
نصیب کس نشود طالعی که من دارم

بسان غنچه دلم تنك و داغدار شده است
ز جور خار چو گل چاك پیرهن دارم

مکان مردم بیگانه گشت چون وطنم
ز شرم آب شوم گویم ار وطن دارم

برای مردم پژمرده نیست حق حیات
تو لاف میزن نیروی کرکدن دارم

چو کرد ملت عادت بخوی اهرمنی
چه انتظار دیگر من ز اهرمن دارم

فغان و آه که بر باد رفت خاك وطن
چو جان برفت چه آسایشی ز تن دارم

چو شحنه و عسس و شیخ و شاب دزد شود
شکایت از چه من از دست راهزن دارم

نه سخت جانم شیوا از آن نمیمیرم
که خود ز فقر نه کافور و نه کفن دارم

تا ز جان حلقه بگوش در میخانه شدم
سرفراز از همه زین منصب شاهانه شدم

خدمت پیر مغان تاکه ز جان بگزیدم
بی خبر یکسره از خویش و ز بیگانه شدم

تا گرفتم بسر کوی خرابات مقام
خادم بارگه حضرت جانانه شدم

اولین گام برفت از کف من دانش و هوش
آشنا تا که به میخانه و پیمانه شدم

در بیابان جنون تاکه قدم بنهادم
همچو مجنون بری از منزل و کاشانه شدم

در ره عشق نباشد خرد و عقل دلیل
من در این راه از آن بیخود و مستانه شدم

برد ازین پیش مرا دانش و هوش و دل و دین
حلقه زلف بتی دیدم و دیوانه شدم

نشد از کعبه واز دیر مرادی حاصل
من از آن در طلب یار به بتخانه شدم

چون بویرانه بود گنج سعادت شیوا
زان سبب جغد صفت ساکن ویرانه شدم

[illegible] شدم
در جوانی خود از غصه غم پیر شدم

[illegible]
شکر لله که در دام تو نخجیر شدم

[illegible]
در ازل خود بتولای تو تخمیر شدم

آتش عشق سراپای وجودم همه سوخت بیخبر از خرد و دانش و تدبیر شدم
من ندانم چه کشد خضر خود از عمر ابد منکه از زحمت یکروزه ز جان سیر شدم
تا پریشان برخ آن زلف سمن سا کردی روز و شب یار غم و ناله شبگیر شدم
چون بتقدیر موافق نشود تدبیرم بس پریشانم بی زار ز تقدیر شدم
بار غم بسکه کشیدم بره عشق برفت دیگرم طاقت و یکباره زمین گیر شدم
دل شیوا چه شد آماج کمان ابروی تو
شکرها گفت که من کشته بشمشیر شدم

جور و بیداد فلك در نوجوانی کرده پیرم در کمند جور و کین از گردش گردون اسیرم
گرچه در زندان تن با ذلت و خاری دچارم میرسد هر دم بگوش دل ز ملك جان سفیرم
میکشد زلف نگار مهوشی گاهی بدامم میزند مژگان چشم دلبری گاهی بتیرم
گرچه پیرم باز بر سر باشدم عشق جوانی باز بر سر باشدم عشق جوانی گرچه پیرم
سر فرازم در بر اهل نظر چون پاك بازم چون نیم آلوده دامان تا شمارد کس حقیر
گر تهی دستم چو سرو اما بعالم سر بلندم نیستم کوته نظر همت بلندم گر فقیرم
گر گدا باشم ولیکن از قناعت پادشاهم شهریار ملك فقرم گرچه بیتاج و سریرم
غم نباشد گر که گمنامم بر گمنام مردم بس که اندر بزم دانایان و صاحبدل شهیرم
بیم کی دارم هجوم آرند بر من گر شغالان باز کید رو بهانم خوف باشد منکه شیرم
اف بر این کشور که علم و فضل و دانش خوار باشد
کز پی دانك پشیزی خود بخدمت ناگزیرم
بی نظیری گر توشیوا این زمان در طبع موزون
من بناموزنی طالع بعالم بی نظیرم

همای عرشم و آفاق زیر پر دارم کجا بهستی این خاکدان نظر دارم
باختیار نه من آمدم که باز روم نه خود ز آمدن و رفتنم خبر دارم
در این سرای فتادم ز دست جور قضا که از قضا گله و شکوه از قدر دارم
نهال من چو نشانند باغبان ازل بتیره بختی از آن رنج و غم ثمر دارم
ز بهر دانه از آن مرغ دل بدام افتاد که ارث این عمل از حضرت پدر دارم

ز فرط غصه وغم گشته روزمن چو نشام　　از آن مدام لب خشك وچشم تردارم
فتاده در قفس تن ز جـور صیادم　　شکسته بال وپرم ناله این قدر دارم
ز خوان نعمت دنیا نصیب من غم ودرد　　چه شد غذا همه خونابه جگر دارم

چو می جوان کند وغم برد زدل شیوا
هوای میکده پیرانه سر بسر دارم

دل در غم زمانه و من در غم دلـم　　گاه از غم زمانه بنالم گه از دلم
بیند هر آنچه دیده کند دل هوای آن　　گردیده دیده مانع ودل گشته حایلم
عمرم در آرزوی دل ودیده شد تمام　　سرگشته ام بوادی وبشکسته محملم
ازمشکلات حل نشد آخر یك ازهزار　　آیا بود کسیکه کند حل مشکلم
غرق یم حوادث وکشتی شکسته ام　　کونوح نیك پی که رساند بساحلم
گر معنی حیات همه نامرادیست　　باصدشعف بمرك خودهر لحظه مایلم
آنجاکه دزدخادم وخائن بودامین　　خدمت خیانت است وخیانت فضائـلم
درکشوریکه نام فسادوفشاروجور　　قانون بود بغیر فنا چیست حاصلم

شب تیره راه پر خطر و راه رو جهول
شیوا مگر که خضر رساند بمنزلم

تا شدم بنده عشق از دوجهان آزادم　　تا غمت مونس دل شد دیگر ازغم شادم
[illegible] نمیگذرد به تنهائیم امتداد غمت　　سیل هجران تو میکند زبن بنیادم
نرسید ار که بفریاد من این ناله وآه　　میرسید از غم عشقت بفلك فریادم
عادتم داده چنان باغم ومحنت گردون　　که بجز محنت وغم نیست دیگر دریادم
نشدم صید فلك لیك ز بیداد اکنون　　بسته در دامـم و آزاد کند صیادم
[illegible] وآزرده چنانم که اگر هردوجهان　　بمرادم گـردد بـاز ز غم ناشادم
منکه درمدرسه استادم از مکتب عشق　　دانش آموزم و عشق تـو بود استادم
نه چنان عشق مرا کرده پریشان وخراب　　که رسد وصل بامداد و کند آبادم

[illegible] عشق نکویان شیوا
[illegible] عشق مادر زادم

از دیده تا نهان شدی ای نور دیده‌ام ، تاریك همچو شب شده عالم بدیده‌ام
صد خار غم خلیده بپای دل و هنوز یك گل ز بوستان مرادت نچیده‌ام
همچون هلال قامتم از بار غم خمید از بس جفا و جور فراقت کشیده‌ام
باشد گواه عاشق صادق در آستین این رنك زرد و این دل محنت‌رسیده‌ام
چشم امید تا بوصال تو دوخته م پیوندیگسر از مه خوبان بریده‌ام
زهر ار دهی چو شهد بنوشم براستی از بسکه تلخی غم هجران چشیده‌ام
گر بشنوم نوید وصال تو از صبا جان میدهم که مژده جانان شنیده‌ام
مرغ دلم بدام تو باشد بصد شعف چون بر هوای دانه خالت پریده‌ام
حاجت به تیر نیست دیگر صید دام را از تیر غمزه بسمل در خون طپیده ام
تا داده ام بعشق تو سر خط بنده‌گی برعالمی دیگر خط بطلان کشیده ام
از بس جفا کشیده‌ام از مردم زمان
شیوا از آن بگوشه‌عزلت خزیده‌ام

با درد ورنج‌وغصه تلف شدجوانیم دیگرچه‌سودباشدازاین‌زنده گانیم
از بس برنج‌وغصه‌وغم‌خو گرفته دل خوشنود از غم وبری از شادمانیم
من در کمند عشق فتادم باختیار گرمیزنی بـه تیرم و گر میرهانیم
بار فراق میشکند پشت کوه را من میکشم چو کاه بدین ناتوانیم
گوئی بسوز ز آتش هجران‌وصبر کن تاکی ز جور بـر سرآتش نشانیم
جان‌میدهم‌زشوق گر این‌مژده بشنوم آندم‌که ازوفا تو بخدمت‌بخوانیم
غیر از در تو راه بجائی نمیبرم صدبار با عتاب اگر از در برانیم
بال و پرم شکسته ز تیرجفای تو پرواز چون کنم زقفس گر پرانیم
بیهوده کوشداز پی درمان من‌طبیب آگاه نیست چونکه زدرد نهانیم
شیوا سرودم این غزل ودوستان زلطف
تمجید میکنند به شیرین زبانیم

بحریست زندگانی و در اوشناورم تا گوهر مراد مگر برکف آورم
غواص راا گرچه خطرهاست‌درکمین هم بیم غرق باشد و امید گوهرم

نايد اگر مرا گهر آرزو به چنگ — پای از ره طلب نکشم گر رود سرم
من سعی میکنم که رسم بر مراد خویش — حاصل اگر نگشت زمقصود نگذرم
یا میرسم به آرزوی خود بجد و جهد — یا غرق میشوم چو نباشد مقدرم
این زنده گی سراسر دریای آرزوست — مستغرقند عارف و عامی چو بنگرم
جمعی فرو روند بکام نهنگ آز — من مرد حرص و آزنیم جان بدر برم
نه کاهلم که طالب مجهول مطلق است — کوشش نمایم آنچه که باشد میسرم
بی‌شك شود ز سعی و عمل کام دل روا — از آز بار منت گردون چرا برم

شیوا نصیب قسمت و اقبال و سر نوشت
افسانه است و غیر عمل نیست باورم

مصدق گفت بایاران بحال خود گزاریدم — من از اندیشه و زحمت بمنزل برفراریدم
بود مشکل شماره کردن لطفم براین ملت — از آنها اندکی بود آنچه مجلس برشماریدم
هزاران پیشه باشد نوکران انگلستان را — شدم خسته دراین مدت زبس پیشه شماریدم
بزنجیر سیاست حلقه‌ها باشد بسی بسته — سیاست پیشه‌ام عمریست گر حلقه شماریدم
بسی ریشه دوانیده است نخل شوم استعمار — فزون زان ریشهٔ کندم فزون ریشه شماریدم
شدم من مرد سال هر چند عمری گوشه بگزیدم — فراوان گوشه‌ها دیدم اگر گوشه شماریدم
غلط آید حساب زنده گی هر چند بشمارید — شما خود برشمار بدید و منهم برشماریدم
پیاده طی نشاید کرد راه حکم فرمائی — گرفتم اختیار و تام و اینك برسواریدم

چه حاصل گر کشی جار و کنی داد و فغان شیوا
بسی صعب است جاریدن ولی مخلس بجاریدم

خلاف عاشقان من عاشق زنهای پیرم — عهد کردستم که غیر از پیرزن من زن نگیرم
شاعران در دام زلف خوش گلان افتد دائم — لیك من برموی اسپید کهن سالان اسیرم
من مگر دیوانه‌ام گردم بگرد خوبرویان — کز دلال و غمزه واطوارشان هردم بمیرم
هجوانان تازه نکار و قیمت عاشق ندانند — قدر من دانند پیران و شوندی دستگیرم
... و ... نیست اصلا اعتباری — وزغرور و کبر پندارند ناچیز و حقیرم
... آنکه غرق نعمت آمد — منکه سیرابم نیاید حال تشنه برضمیرم

هیچ دیدستی که کس گیرد گلاب ازغنچه گل
غنچه چون گل گشت آید خود گلابش چون عبیرم

از شراب نو حذر کن غیر دردسر ندارد
من شراب کهنه نوشم خود نصیحت کرده پیرم

دلبر تو باوه هر شب سینما خواهد ز چاکر
رستوران گردیر گردد میکند خورد و خمیرم

کیف خواهد عطر خواهد چتر خواهد یار خوشگل
پیرزن بانان و دیزی سازد و کهنه حصیرم

فرش قالی مبل عالی پازك میخواهند خوبان
جیب خالی نان خالی پیرزن باشد مشیرم

الغرض بر پیره‌زنها من غلام خانه زادم
منکری شیوا اگر تو یا بدت آید . . .

خسرو دین گفت تا در کوی جانان پانهادم — غیر جانبازی نباشد هیچگه اندر نهادم
تا شدم بیگانه‌ازخود آشنا با دوست گشتم — در ازل من درس عشق آموختم از اوستادم

عاشقی کو وصل جانان خواهداز جان کی هراسد
من در اول گام در میدان عشقش سر بدادم

در ره سودای او یکباره از هستی گذشتم — نیست گردیدم رسیدم تا به هستی و مرادم
باختم نقد روان در نزد عشق یار و مردم — از نشاط پاك بازی خرم و مسرور و شادم
پرچم شاهی ز دستم بر فراز ملك هستی — پس چه غم دارم ز اسب ار بر سر خاك او فتادم
باك کی دارم که غرق اندر میان بحر خونم — دایه از پستان خون در روز اول شیر دادم
اهل بیتم را بزنجیر ستم بستند لیکن — باب آزادی بروی اهل عالم بر گشادم
مدعی پنداشت من فانی شوم از کشته گشتن — بی خبر بود اینکه خود پاینده تاروز معادم
ریشه ظلم و ستم کندم به مظلومی ز عالم — تاجهان بر گشت از کردار نیك و عدل و دادم

من خدیو کشور عشقم گدای ماست شیوا
کی کنم محرومش از خود یا برم اورا زیادم

نبرد غیر تو کس راه بهر منزل من   زانکه غیر از تو کسی نیست دیگر در دل من
خرمن عمر مرا آتش عشق تو بسوخت   نیست الا کف خاکستری از حاصل من
مشکلم حل نشد از صحبت شیخان ریا   حل شد از پیر خرابات همه مشکل من
نرود مهر توام از دل اگر جان برود   کز ازل مهر تو گشته است عجین با گل من
اولین گام دل از هستی خود بر کندم   نیست چیزی بره عشق دیگر حایل من
زیر خنجر مژه برهم نزنم از تشویش   که مبادا شود آزرده دل قاتل من
نیست میل دل من سوی نگاری بجز او   گرچه دانم که نباشد دل او مایل من
میکنم هستی خود را بفدای ره او   گر قبول افتدش این هستی ناقابل من
همچو شیوا شوم آسوده ز اندوه جهان
سر کوی تو بود گر به جهان منزل من

ایکه خواهی وصل جانان خانهٔ دل رفته رو کن   بگذر از یار و دیار آنگاه سوی یار رو کن
کی توانی طی نمود این راه پر خوف و خطر را   بی دلیل و رهنما رو خضر راهی جستجو کن
گر که خواهی در دلت منزل گزیند یار جانی   خانهٔ دل را نخست از لوث هستی شستشو کن
آزمودم جز بعشق ایدل نشاید تکیه کردن   گر سلامت بایدت رو تکیه در گیتی بدو کن
سوزن از مژگان جانان رشته از گیسوی دلبر   گر بدست افتاد چاك سینه را با او رفو کن
گر که میخواهی قبول افتد نمازت نزد جانان   غسل کن با آب چشم آنگه بخون دل وضو کن
گفتگو در نزد ما از عقل و هشیاری نشاید   در بر ما بیدلان از عشق و مستی گفتگو کن
صورت زیبا پسند اهل معنی مینیفتد   تا پسند ما شوی رو سیرت خود را نکو کن
پرده کس را مدر تا راز تو اندر پرده ماند   راز ت ار در پرده خواهی پرده مردم رفو کن
گر تو را شیوا بدل هست آرزوی وصل جانان
از دو عالم چشم دل بر بند و ترك آرزو کن

دمیکه نام دهان تو آیدم بزبان   نبات و قند تو گوئی مرا بود بدهان
[illegible]   اگر قبول کنی میکنم تو را قربان
[illegible]   [illegible] حکم کنی میبرم تورا فرمان
[illegible]   [illegible] ایك دادن جان در رهت بود آ[illegible]ن

لبت بگریه من خنده میزند آری　　چه ابر گریه کند غنچه میشود خندان
قدم ز راه وفا برسرم گذار و به بین　　که چون فراق تو از دل ربوده تاب و توان
نگار من که بخوبی است شهره در همه شهر　　ولی دریغ که محکم نباشدش پیمان
دوای درد خود از دیگران طلب نکنم　　که هم تو داروی درد منی و هم درمان
تو را که بر همه عالم ز مهر احسانست
یکی بجانب شیوا نظر کن از احسان

شد تیره روی مهر ومه از دود آه من　　چشم فلك ندیده چو بخت سیاه من
دور فلك نگشت بکام دلم دمی　　سیلاب اشك و آه دما دم گواه من
بودم امید نخل درستی ثمر دهد　　خوش باوری من نگر و اشتباه من
در کشوریکه خدمت خادم خیانت است　　البته نیست یك نفر الحق پناه من
غیر از درستکاری هیچم گناه نیست　　غافل که هست نیك شعاری گناه من
با آنکه نا امید نیم من ز زندگی　　خلقند نا امید ز حال تباه من
از بس نشسته تیر جفا بر روان و تن　　مانند خار پشت شده جایگاه من
خونشد دلم ز کینه و بیداد ناکسان　　جز کردگار نیست کسی داد خواه من
شیوا نمود چرخ مرا پست تر زخاك
با آنکه برتر است ازو جایگاه من

ایکه کاخ تو بر افراخته سر بر کیوان　　خاطر آسوده براو تکیه زده خنده زنان
جام عشرت بکف از باده گلگون داری　　پر بود ساغرت از خون دل مسکینان
زاده گان تو همه جامه الوان در بر　　لیك اطفال پدر مرده زحسرت نگران
سك دربان تو در راحتی و آسایش　　بی نوایان ز پریشانی و ذلت به فغان
نیست یك ذره تورا عاطفه و مهر ووفا　　که اثر در تو کند آه دل بیوه زنان
هیچ اندر غم بیچاره یتیمان هستی　　که ز بی برك و نوائی گذرانند چسان
گرچه غافل زخدا باشی و بی زار زدین　　بیمی ازموج حوادث که شود موج زنان
با خبر باش که در آه فقیران اثریست　　آه مظلوم کند کاخ ستم را ویران

کربلا رفتن وحج کردن تو طاعت نیست · طاعت آنست که یکدل کنی ازغم شادان

پند شیوا اگر از راه صفا گوش کنی
نیك نامی تو ماند بجهان جاویدان

تا رفت آن نگار عزیز از کنار من · دائم چو سیل اشك رود از کنار من
او رفت از بر من مسکین باختیار · لیکن بکف نمانده دیگر اختیار من
یکدم نداد مهلتم از غصه روزگار · با رنج وغم گذشت همی روزگار من
چون رفت آن قراردل و نور دیده‌ام · از دل برفت یکسره صبر و قرار من
بودم بسی به مهر و وفایش امیدوار · خون‌شد زحسرت این دل امیدوار من
او را بجز شکستن دلها شعار نیست · نبود بغیر مهر و محبت شعار من
دائم میان آتش و آبم ز اشك و آه · روز و شب از فراق تو این است کار من
در آرزوی وصل تو عمرم تمام شده · یکدم گذر نمای دم احتضار من

بگذار پا بتربت شیوا ز بعد مرك
شاید بدامنت بنشیند غبار من

ازجور و بیداد صیاد بشکسته بال و پر من · درخاك وخون میکشاند گردون زکین پیکر من
اول نظر عقل و دینم بربود آن نازنینم · بنمود با غم قرینم نا مهربان دلبر من
در دام عشقت اسیرم گر از فراقت بمیرم · دل ازتو من برنگیرم ازتن رود گرسر من
بارنج ومحنت دچارم کردی زکین خاروزارم · از دوریت جان سپارم دلدار غم پرور من
تا کی زجور رقیبان ازدل کشم آه وافغان · بر جسم وجان طعن اینان دائم بود نشتر من
با ذلت ورنج و سختی ازغم نیاسوده لختی · زائیده با تیره بختی گوئی مرا مادر من
از جور [illegible] تو فریاد خواهی مرا چند ناشاد · دادی ز بیداد بر باد ازکینه خاکستر من
من [illegible] الستم نه شاهد ومی پرستم · افتاده‌ام گیرد ستم ای هادی و رهبر من

سر تا قدم ای دل آرا ممتازی و فرد و زیبا
چون طبع موزون شیوا یا شعرچون شکرمن

[illegible] من · [illegible] از کف دل و دین صبر و شکیبائی من
روز و شب از غم هجر تو کشم ناله و آه · جز خیالت نبود مونس تنهائی من

همچو طاوس که دشمن بوداورا پر و بال — زین سبب دشمن من باشد دانائی من
گرچه کس نیست زخوبان به‌دلرائی تو — در فن عشق کسی نیست برسوائی من
کی رود عشق توام ازدل اگرسر برود — یارود مهر تو از این سر سودائی من
در ره‌عشق‌چومجنون‌شده‌ام شهره شهر — خلقی از پیر وجوان گشته تماشائی من
خودبسودای‌تودادم‌سر و جان ودل ودین — گر قبول اوفتندت این‌من‌ودارائی من
صید شیران کند آهوی تو ازتیر نظر — تا چه سودا بکند با تن یك لائی من

گر ترا طبع روان باشد وموزون شیوا
لیك امروز کسی نیست به زیبائی من

ای که‌خواهی‌باخبر گردی‌توازمعنای‌قانون — تا بدانی‌چیست‌اصل مقصد ازمبنای قانون
مقصد از قانون بود آزادی افکار مردم — هر کس‌ازفکر وعمل‌آزاد ازمجرای‌قانون
هست قانون‌هر کجا زوروفشار آنجا نباشد — خودسری‌وزوراگر باشدنباشدجای‌قانون
هست‌قانون حامی مظلوم و سد راه ظالم — لیك‌اندر ملك ماوارون‌بود اجرای‌قانون
خونبهای راد مردان و دلیرانست قانون — بهر آزادی فدا کردند سر درپای قانون
این‌نهال پر ثمر گردیده با خون آبیاری — لیك‌اکنون‌برخورد ازاین‌ثمر اعدای‌قانون
آلت قتاله قانون گشته در دست ارازل — بی سروپارا بوداکنون بسرسودای‌قانون
ظلم وبیداد وفساد و دزدی وقتل وجنایت — باشد اندر کشورجم‌این‌زمان اجرای‌قانون

تاکه خائن وضع قانون میکند در ملك شیوا
بینوا هرگز نبیند بهره جـز رؤیای قانون

بر سر نباشدم هوس الا خیال تو — نقشی بلوح دل‌نبود جز جمال تو
عمریست کزخیال‌تومیسوزم‌ازفراق — شاید که کامیاب شوم از وصال‌تو
جان‌بسپرم براه تواز روی‌اشتیاق — بینم دمی اگررخ فرخنده‌فال تو
تنهانه روی وموی‌تودل میبرد زمن — دل بیشتر برد ز نکویان کمال تو
اینقدرجورو کین‌زچه‌داری‌بمن‌روا — باآنکه‌هست‌بنده‌نوازی‌خصال‌تو
هرچندحاصل‌از تو مرادم نمیشود — دارم امید آنکه نبینم زوال تو
باشد عقیم مادر ایام بعد ازیـن — فرزند پرورد بنکوئی مثال تو

جان میکنم نثار قدومت ز روی شوق   قاصد اگر به من خبر آرد ز حال تو
با یك نگاه صید دو صد مرغ دل کنی   تا دام زلف باشد و تا دانه خال تو

کاهیده شد ز غم تن شیوا هلال وار
ای ماه روز ابروی همچون هلال تو

بس فتنه بپا کرده‌ئی از قامت دلجو   آشوب قیامت کنی از نرگس جادو
بگذار بچشمم قدم ای سرو خرامان   نیکوست اگر سرو بر آید بلب جو
غوغای قیامت شود از ولوله بر پا   از لطف اگر بگذری ایماه بهر کوه
تسخیر تو اینکه کنی کشور دل‌ها   با خنجر مژگان و بشمشیر دو ابرو
شادم که تو از دیده اغیار نهانی   با آنکه تو را جلو پدید است ز هر سو
ریزد بزمین از بن هر موی تو صد دل   هر گاه که از غمزه زنی شانه بگیسو
محکوم به بیچارگی و محو و زوال است   قومیکه ندارد هنر و دانش و نیرو
تا خائن و دزد است در این کشور آمر   یکسوی بود فقر و پریشانی یك سو

شیوا نشود تا که بپادار مکافات
پیداست که کار کردن خر خوردن یابو

نبود امید من به جهان جز لقای تو   چون سایه اوفتاده‌ام اندر قفای تو
گر شاهدان عالم آیند در کنار   حاشا که دیگری بگزینم بجای تو
امروز در قلمرو دل حکمران توئی   چون پادشاه حسنی و خوبان گدای تو
من صید دام عشق تو گردیدم از ازل   تسلیم بر جفای تو و بر عطای تو
از آشنا و خویش همه بیگانه گشته‌ام   بر آن امید تا که شوم آشنای تو
نبود دلی که در غم عشقت اسیر نیست   یا دامنی که چاك نباشد برای تو
در باغ خلد طایر جان داشت آشیان   بگذشت ز آشیان که پرد در هوای تو
من هر آن جفا که کنی میکنم وفا   پیوند نگسلم ز وفا از جفای تو

شیوا [illegible] رشته الفت ز هر چه هست
[illegible]

گفتم ز غم [illegible]   [illegible] شدم گفت بمن چه

گفتم که زبس دم‌زدم از عشق تو هردم   شایسته تکفیر شدم گفت بمن چه
گفتم که در آن سلسله زلف کمندت   من بسته زنجیر شدم گفت بمن چه
گفتم ز کمان خانه ابروی تو ای ترك   آماجگه تیر شدم گفت بمن چه
گفتم که بروی تو زبس ماتم وحیران   چون صورت تصویر شدم گفت بمنچه
گفتم که چو تخمیر نمودند گلم را   با مهر تو تخمیر گفت بمن چه

گفتم که بشیوا نظر لطف بفرما
میگفت زجان سیر شدم گفت بمن چه

تا خانه چشم تو شد منزل بیگانه   بر مردم چشم من عالم شده غمخوانه
جمعیت خاطر روی آرد بپریشانی   مشاطه زند هرگه بر گیسوی تو شانه
آواره زکاشانه ننمود مرا گردون   عشق تو مرا کرد است آواره زکاشانه
يك عمر عبث کردیم بر مغبچه گان خدمت   تا پیر مغان ره داد ما را سوی میخانه
عالم همه میسوزند از شمع جمال تو   تنها نه همین سوزد بال و پر پروانه
زاهد بر ما زین بیش افسانه مگو از عقل   ما مرد ره عشقیم کوتاه کن افسانه
دیوانگی و مستی آئین خراباتیست   من رند خراباتم زان مستم و دیوانه
مردانه براه عشق همت کن و روی آور   کین راه نگر در طی بی همت مرانه

بیهوده بکوه ودشت گردد پی تو شیوا
داری تو بدل منزل چون گنج بویرانه

غم و درد مرا نبود شماره   ندارد این غم واین درد چاره
بدریائی در افتادم که او را   نه پایانست پیدا نه کرانه
همه شب تا سحر بی‌مهر رویت   بدامان ریزم از چشمان ستاره
دلم صد پاره شد از ناخن غم   جدا شد تا زمن آن ماه پاره
کنارم شد ز آب دیده جیحون   زمن بگرفت تا دلبر کناره
بتن جانم برقص آید زشادی   بقتلم کرد تا جانان اشاره
بنازم چشم شوخ دلبرش را   که دل برد از کفم بايك اشاره

ز درد دوریت بیچاره گشتم　　بکن درد مرا از وصل چاره

مخور بیهوده شیوا غصه و غم
بخور می با دف و چنك و نقاره

از جور و بیداد فلك شد تنك دیگر حوصله　　بر بسته بر پای دلم از جور و عدوان سلسله

خیل غم و رنج و الم رو کرده بر ملك دلم　　چندانکه از خود غافلم مانند مرغ بسمله

از ذلت و رنج و تعب روزم سیه شد همچو شب　　بنشسته در راه طلب بر پای دل صد آبله

بینم چو احوال وطن اینسان گرفتار محن　　صد چاك سازم پیرهن از دل بر آرم غلغله

از ظلم و کین خائنین گردیده باذلت قرین　　پامال بیداد ایچنین ما بی خبر از غائله

زین راه پر خوف و خطر خود کاروانی بی خبر　　کرده هجوم از هر طرف دزدان بسوی غافله

در خواب خرگوشی شبان سك بسته از یاری زبان　　ار چارسو گرگان روان افتاده بر جان گله

بیگانه از راه جفا مارا نمود از هم جدا　　حاصل شدش چون مدعا افکند ما را در تله

شیوا بغیر از اتحاد هرگز نگردد بر مراد
تا از ره مهر و داد ملت نگردد یکدله

دائم ز فراق تو در چرتم و خمیازه　　از هجر دهانم باز مانده دروازه

در دائره امکان اندازه و حدی هست　　مهر تو فقط افزون گردیده ز اندازه

بار غم عشقت را بر دوش کشم هر دم　　همواره چو حمالان یا اشتر جمازه

گردی چو جدا از من چون قالب بی جانم　　بر دفتر جان گوئی باشی تو چه شیرازه

از زمزمه داود صد بار بود بهتر　　آید چو بگوش جان از نای تو آوازه

دیگر سخن مجنون افسانه شد و کهنه　　تا عشق تو پیدا شد ای چاشنی تازه

این پرده ناهنجار بنموده اجابت ساز　　دیدند چو با هر ساز رقصیم چو شانپانزه

عشاق تو میوشند [illegible]　　هم از وطن هم از دین چون پیره زن از غازه

[illegible] جان مادح بر حضرت افیون شد
[illegible] بود شعرش زیبا و تر و تازه

خار [illegible] بر [illegible] نرسته　　در [illegible] وصالت جز خار غم نرسته

[illegible]　　[illegible] ر وا نیست بر مرغ پر شکسته

زنهار خاطری را از خویشتن میازار — انصاف نیست بیداد بر بی نوا و خسته
عاشق ز جان‌وهستی تادست دل نشوید — کی میرسد بجانان طرف از جهان نبسته
تابا توبستم ایدوست پیوند آشنائی — از جمله آشنایان پیوند بر گسسته
گرمژده وصالش روزی به من رسانی — بر مژدهٔت دهم جان ای پیک بی خجسته
تشبیه اشتباهی است قد تو با صنوبر — چون عارض نکویت گل درچمن نرسته
گراز جمالت ای مه یکره نقاب گیری — خوبان پی نظاره آیند دسته دسته
کی مرغ دل رهائی یابد ز دام عشقت — تیر جفایت ایشوخ تاپر به سپر نشسته

شیوا بچنگ ناید آهوی جسته از دام
انسانکه باز ناید تیر زشت جسته

نه چون توهست به بتخانه ایصنم وثنی — نه همچو من به صنم خانهٔ بود ثمنی
نه چون قد تو نهالی بود به بستانی — نه چون دهان تو بشکفته غنچه درچمنی
ندیده است کسی غیرسرو قامت تو — ببوستان جهان هیچ سرو سیم تنی
زتاب چهر تو پروانه وار باید سوخت — که نیست همچو تو شمعی میان انجمنی
مگر بود بدهانت دم مسیح که تو — بمرده روح به بخشی بگوئی ارسخنی
کجا تحمل بار فراق یار کند — دل فسرده و جسم نزار همچو منی
بدیده‌ام برو اندام شاهدانرا نیست — بدین لطافت و خوبی و دلکشی بدنی
هرآنکه دیدبرخسار وزلف اورا گفت — که دربهشت گزیده است جای اهرمنی

رود غم کهن از دل اگر بود شیوا
بتیی و چنگی و عودی و باده کهنی

مسکن ای زلف سیه بزرخ دلبرداری — روز وشب جای درآذرچه سمندرداری
گاه برگرد قمر هاله صفت میگردی — گاه تاریک رخ مهر منور داری
که زشب پرده ظلمت برخ روز کشی — گاه بر صفحه گل توده عنبر داری
گاه چنبر فکنی گرد گل عارض یار — گهش آینهٔ رخسار مکدر داری
گاه چوکان‌شوی و گاه‌شوی دام‌و کمند — هر زمان رنگ نو و حیله دیگر داری
حبشی زاده‌ئی وهست به چیستت ماورا — زنگی و مملکت روم مسخر داری

میشوی گاه نقاب رخ چون روز نگار — روزها از شب دیجور سیه‌تر داری
من همه فسال نیفتد نظرم بر رخ یار — تو شب و روز نظر بر رخ دلبر داری
نه همین سلسلهٔ گردن شیوا شده‌ئی
دل صد سلسله را بسته به چنبر داری

هر سری کو را نباشد شور عشق گلعذاری — سر مخوان او را که بر گردن نباشد غیر باری
صورت بیجان بود آنکس که جانانی ندارد — دل ندارد هر کرا نبود بخاطر مهر یاری
آنکه شب در بستر خوابست با دلدار خفته — کی بود آگه ز هجران دیده شب زنده رای
یکه گفتی عشق خوبان رنج و محنت بار آرد — نیك میدانم ولیکن نیست در دست اختیاری
جان نثار راه جانان کردم از روی ارادت — بهتر از جان در ره جانان نمیباشد نثاری
خاك راهت گشتم و پا بر سرم ننهادی آخر — نیست جای طعن و شنعت گر بنالد بیقراری
چند بر شیوا روا داری ستم ایشاه خوبان
کی کند چندین تطاول بارعیت شهریاری

دادرس در همه عالم نبود جز تو کسی — زچه ای دادرس خلق بدادم نرسی
از عدم عشق تو آورده مرا چون بوجود — لاجرم نیست بجز عشق توأم عشق کسی
تا بگویم نفسی شرح غم عشق باو — کاشکی بود مرا همدمی هم نفسی
منم آن بلبل خوش نغمه که صیاد قضا — بال و پر بسته فکنده‌است مرا در قفسی
میبرم بهر بتی زحمت بیگانه و خویش — میکشم بهر گلی منت هر خار و خسی
مدتی از نعمت کام روا گشته و من — دست بر سر زنم از حسرت آن چون مگسی
نه گمانم که چو من عاشق و مشتاق هست — گرچه مشتاق تو راهست در اینشهر بسی
نیست پیدا اثر غافله در دشت ولی — هر نفس میشنود گوش صدای جرسی
باده بی پرده بنوشیم ازین پس شیوا
که در این شهر نه شیخی است دیگر نه عسسی

مردم آخر زغم هجر تو وز درد جدائی — بر من ایکوکب اقبال چرا رخ ننمائی
غیر عشق تو گناهم ... اینهمه خوبان — که بمن اینهمه کم لطفی و بیمهر و وفائی
گر بشمشیر جفا قطع کنی بند ز بندم — شاد از آنم که ز بند تو مرا نیست رهائی

بسته‌شد بر من سر گشته ره سود رامید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دور ز انصاف بود گر که تو عم دو نگشائی
شدم از عشق تو ای جان جهان قالب بیجان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بامیدیکه دم آخر مرگم بسر آئی
نیست جز عشق تو أم مشغله سو گند بمویت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جز ره کوی دیگر نبرم راه بجائی
توشه کشور حسنی و کمین بنده گدایت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عیب شه نیست اگر لطف نماید بگدائی
برخی جان تو گفتم که کنم نقد روانرا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شرم دارم که روانرا نبود قدر و بهائی

شهره شهر چو مجنون شده شیوا ز فراقت
بسکه از هجر تو پیوسته کند نوحه سرائی

افکند میان من و تو چرخ جدائی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دانم که ز هجر تو مرا نیست رهائی
در پرده‌ئی و عالمی از عشق تو مانند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا چون شود آیا اگر از پرده درائی
این دیده ما طاقت دیدار ندارد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بی پرده همان به که تو خود رخ ننمائی
بر چهره وی طره آشفته بینید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ازمن زچه پرسید که آشفته چرائی
داری اگر امید نوا از کرم دوست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ باید بگدائی برسد از تو نوائی
باور مکن ای دل که برد بهره ز دولت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آنکسکه ازو بهره نبرداست گدائی
گر جور کنی ور نه ز کویت نکشم پای ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جز از سر کویت نبرم راه بجائی
از حادثه ویران نشود کاخ محبت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ محکمتر ازو نیست در آفاق بنائی

چون بلبل شوریده ز عشق گل رویت
شیوا کند ای سرو روان نغمه سرائی

با ماچه روی داده تکلم نمیکنی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر حال ما ز لطف ترحم نمیکنی
اندیشه نیست ز آه دل عاشقان تورا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بیداد می کنی و تو هم نمی کنی
ماهمچو ابر گریه ز عشق تو میکنیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ایغنچه لب چرا تو تبسم نمیکنی
مردم خراب نرگس مست تو گشته‌اند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تو یك نظر بحالت مردم نمیکنی
گوئی مرا که از چه ز بیداد آنصنم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در پیشگاه عدل تظلم نمی کنی
بینی اگر تو یار مرا از جفای او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گردی چو من صبور و تکلم نمیکنی
باراهرو نهی قدم ار در طریق عشق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خود میرسی بمقصد و ره گم نمیکنی

آزرده میکنی دل شیوا و زین عمل
اظهار هیچگونه تندم نمیکنی

ای خوشا عاشقی ورندی وبی پروائی　　در ره عشق پریشان شدن و شیدائی
در بیابان طلب واله وحیران گشتن　　شهره شهر چو مجنون شدن وسودائی
خاك راه قدم پیر طریقت بودن　　خواهی ار دیده جان را که کند بینائی
یا که تنها شدن وگوشه گرفتن ازخلق　　خوشتر از هرچه دراین دوره بود تنهائی
بس جفا دیدم با هر که زدم دم ز وفا　　همچو ابناء زمان به که شوم هرجائی
داروی خویش ز پیمانه بباید جستن　　همدمی نیست نکوتر ز قدح پیمائی
بیخبر تا نشوی یکسره ازهستی خویش　　نشوی با خبر هرگز تو بتن آسائی
راستی مرد خدا باش چه مسجد چه کنشت　　که تفاوت نکند مسلمی و ترسائی
گوش جان باز اگر بود اناالحق شنوی　　روزوشب از همه ذرات اگر شنوائی

چشم حق بین اگرت باشد بینی شیوا
همه جا جلوه حق است و تو نا بینائی

فغانکه کار جهالت رسیده است بجائی　　که نیست فضل وهنررا دراینزمانه بهائی
متاع بی هنری را رواج باشد چندان　　که پشه راست بسر اینزمان خیال همائی
زقدر ومرتبه خودرا فزون زموسی داند　　بدست سفله گر افتد زچوب بید عصائی
ز راه کبر ببالد بخویشتن خر عیسی　　گمان برد که کند زنده مرده رابندائی
هزار طعنه زند هر زمان بنغمه داود　　ببند دار به گلوی خری زمانه درائی
[illegible] باهل هنر میکند بچشم حقارت　　گمان کند که چو او نیست هیچ راهنمائی
بزیر دستان صد گونه کبر وناز فروشد　　ازان که سیم وزراندوخته ز راه گدائی
بری شود زخدا گر گدا شود متمکن　　[illegible] خدایا گدا رسد بنوائی

گره زکار تو شیوا مگر خدا بگشاید
که نیست غیرخدا برتو یار و کار گشائی

[illegible] ندانم که تو برسر داری　　دل عشاق ستمدیده در آذر داری
[illegible]　　لطف با عاشق دل سوخته کمتر داری

گرچه در کشور خوبی نبوده مانندت / حیف در کشتن یاران دل کافر داری
نسبت روی تو با ماه خیالی است غلط / که رخ از مهر و مه ایشوخ نکوتر داری
در فن دلبری امروز همانندت نیست / بهر تاراج دل اسباب میسر داری
عاشقانرا نبود حاجت برحور وقصور / رخ چو جنت قد طوبی لب کوثر داری
نه بقامت تو کنی شور قیامت بر ماه / که تو در هر قدمی شورش محشر داری
گر که خوبان جهانم همگی جلوه کنند / تو به پیش نظرم جلوه دیگر داری
دل شیوا شده آماج به تیر نظرت
نه دیگر حاجت شمشیر و نه خنجر داری

چرا تو مهتری مهوشان نداشته باشی / بملك حسن تو قدر شهان نداشته باشی
بملك دلبری امروز در زمانه تو فردی / چرا تو جایگه خسروان نداشته باشی
بکشوریکه به بند شغال بازوی شیران / چرا تو نیروی شیر ژیان نداشته باشی
نوای زاغ چو باشد پسند خاطر مردم / تو عندلیب چرا داستان نداشته باشی
در آن دیار که نبود نشان ز مردمی آنجا / تو نامور زچه نام و نشان داشته باشی
چو دوستان همه یکرنگ و یك جهت بینی / رواست بیم گر از دشمنان نداشته باشی
بملك ما چو کسی فکر ملك و ملت نیست / جفاست گر تو غم دیگران نداشته باشی
چو شاد نیست کسی را دل اندرین دوران / سزد تو نیز دل شادمان نداشته باشی
بماند نام نکو نام جاودان شیوا
اگرچه عمر تو خود جاودان نداشته باشی

مانند تو هرگز نیست در خوبی و زیبائی / در عاشقی همچون من کس نیست بشیدائی
ناصح چه دهی پندم از عشق نکورویان / عاشق نکند هرگز در عشق شکیبائی
شادم که غم هجران بنموده بدل مأوا / ورنه چه کشیدم من در گوشه تنهائی
بس فرق بود از عشق تا نفس پرستیدن / منزل نگزیند عشق در هر سر سودائی
در عشق نه هر خامی چون یوسف صدیق است / تا کام روا گردد از عشق زلیخائی
در وادی عشق الحق هر کس نشود مجنون / تا خویش همی بیند در طلعت لیلائی
کی عشق وطن باشد این کامروایانرا / خلقی همه در ذلت او خود بتن آسائی

امروز چو شاهنشاه کس درغم ملت نیست — کز عشق وطن پوشد چشم از همه دارائی
یك لحظه نیاساید از عشق وطن آری — این است شهنشاهی این است نکورائی
هم پادشه ملك وهم خسرو دلها شد — جاوید ز بد کاین است خود شیوه کسرائی
بی پرده سخن گویم ای شاه هنر پرور — غمخوار بر این ملت امروز تو تنهائی

دلها همه شاد از تو زان جای بدل داری
چون مردمك دیده بر دیده شیوائی

بگسست یار از ما پیوند آشنائی — مشکل بدر برم جان از فرقت و جدائی
از پا فتادم و رفت تاب و توان ز دستم — نبود دیگر امیدم از بند غم رهائی
درویش ره نیابد هرگز بکوی شاهان — کی محتشم بپرسد از حالت گدائی
رندی و باده خواری خوشتر ز زهد سالوس — صد ره گناه بهتر از طاعت ریائی
در پیش چشم مستش هشیار کی توان بود — گنجشك را نشاید با باز خود نمائی
در راه عشق جانان سهل است دادن جان — مشکل بود که بینی از یار بیوفائی
شرط ادب نباشد از خلق دل خراشی — با ناخنی که بتوان کردن گره گشائی
ناصح عبث مده پند بر عاشقان بیدل — تا چند یاوه گفتن تا چند ژاژ خائی
زاهد بسر هوای حور از قصور دارد — ما یار و هر کسی را بر سر بود هوائی
کوته نظر نبیند جز خط و خال خوبان — عارف همه ببیند آثار کبریائی

شیوا دلیل راهی شرط است رهروانرا
کین ره نمیشود طی بی خضر رهنمائی

ای خوشا عالم وارستگی و بی خبری — ای خوشا رندی و درویشی و بی پاوسری
کی بسر منزل مقصود رسد راهروی — در ره عشق بدون مدد راهبری
روی از نظر ای روح روانم همه عمر — گرچه دانم نکنی بر من مسکین نظری
چشم هر بی بصری یار نیارد دیدن — باوجودیکه پدیداست ز هر بام و دری
گوش جان باز نداری که اناالحق شنوی — ورنه این زمزمه را بشنوی از هر شجری
بحقارت [illegible] که [illegible] — در بر اهل نظر نیست بجز بی بصری
[illegible] — که کند پیش تو از راز کسان پرده دری

بنده همت آنم که دلی شاد کند / حیوانست که خو کرده به بیدادگری
طاعت آنست که کوشی ز پی حاجت خلق / آنکه آزار کند کم بود از جانوری
دارد از هر شجری آدمی امید ثمر / کمتر از شاخه بیدی چو نداری ثمری
چون هنر خار بود شیوا رادان گفتند
بی‌هنر شو که هنرهاست در این بی‌هنری

ازعشق تو اندر سکراتم تو بمیری / وز روشنی حسن تو ماتم تو بمیری
بی روشنی روی تو ایشمع دل افروز / همواره من اندر ظلماتم تو بمیری
لازم نبود مانیك وسرخاب وسفیداب / خود کشته ناز و غمزاتم تو بمیری
هر گه که دهی بوسه از آن لعل لبانت / شیرین بود همچون شکلاتم تو بمیری
تاقبله روی تو بود در نظر ای یار / آسوده من از صوم صلوتم تو بمیری
تاگوشه ابروی تو را دیده‌ام ایشوخ / زان گوشه نشین در خلواتم تو بمیری
تا خاك قدوم تو بود سجده گه من / پیوسته قرین حسناتم تو بمیری
در ملك ملاحت چو زنی کوس اناالفرد / شاهی تو واین بنده گداتم تو بمیری
گر نیم نگاهی کنی از لطف بشیوا
ممنون تو و مدح سراتم تو بمیری

عاقل هرگز نشود طالب آزار کسی / نشکند مرد هنرپیشه دل زار کسی
باری ازدوش کسان گر که نگیری باری / همتی تا نشوی هرگز سربار کسی
غم دل با که توان گفت که غمخواری نیست / کو رفیقی که شود یاور و غمخوار کسی
بی‌سبب در طلب یار وفادار مکوش / کس نیابی که در این دوره شود یار کسی
گشته نایاب ببازار جهان مهر و وفا / این متاعیست که خود نیست ببازار کسی
یاری از سفله و نامرد مجو در همه عمر / نشود هیچ فرومایه هوادار کسی
دل به بیدل نتوان داد اگر اهل دلی / که محال است شود بی دل دلدار کسی
دیده بر دوز خود ازدیدن کوته نظران / که نگردد به یقین شاد ز دیدار کسی
بر فرومایه مبر شیوا کالای هنر
هر متاعی نبود درخور دربار کسی

خائنین تاچند کوشند از پی اغفال ما
وای بر احوال ما

خون ما از بس مکیدند اینگروه بی نسب
همچو زالو روز شب

دامن ناموس ما آلوده گشت ولکه‌دار
زین گروه بد شعار

خرمن هستی ما از آتش کین سوختند
سیم و زر اندوختند

بس فشردند ازغضب حلقوم مابیچاره گان
ملتی شد ناتوان

اسب بیداد و ستم بر پیکر ما تاختند
با اجانب ساختند

آنکه با صد گونه نیرنك وحیل گردد وکیل
با هزار ویك دلیل

آن وکیلی کودهد... خودرا رایگان
هر زمان بر این و آن

. . . . . .

الغرض این فرقه بیدین وبی کردار وننك
با هزاران ریب ورنك

[illegible] عاقبت از بهر جا. این باکسان
بر رخ بی کانکان

[illegible] ادانی ز خواب غفلت است
[illegible] این ذلت است

[illegible]

همچو گرك گرسنه افتاده در دنبال ما
وای بر احوای ما

تا سیه کردند روز ما و در هم حال ما
وای بر احوال ما

هم زدند آتش بخانمان و هم اموال ما
وای بر احوال ما

درقفس کردند و بشکستند پروبال ما
وای بر احوال ما

با سیه بختی قرین شد روز ماه وسال ما
وای بر احوال ما

نیست سودی در فغان و آه وقیل وقال ما
وای بر احوال ما

نیست فکر توده یا غمخوار بر امثال ما
وای بر احوال ما

کی کند فکر سیه روزی و یا آمال ما
وای بر احوال ما

. . . .

هم بزرگان را فنا کردند وهم اطفال ما
وای بر احوال ما

نام ما ننگین بعالم گشت زین عمال ما
وای بر احوال ما

هرسیه بختی بما رو آرد از اهمال ما
وای بر احوال ما

شرم دارد از چنین مردن ز ما غسال ما
وای بر احوال ما

مردن اولاتر برای مرد تابودن به ننگ
گر نئید ازچوب وسنگ
از شما باید که گردد سرفراز ورو سفید
ای جوانان رشید
خائنین راازرشادت خود کشیدید اربدار
ملك گردد پایدار
خون فاسد را نریزی گر بنشتر روی خاك
تن شود یکسر هلاك
دردما این است ودرمان این اگر اهل دلید
بر سعادت مایلید

تا بکی مام وطن گرید از این اعمال ما
وای براحوال ما
شرمتان تاکی نیاکان منفعل زافعال ما
وای بر احوال ما
آنزمان گردد فلك بر کام و بر امیال ما
وای بر احوال ما
میشود آندم بلند آوازه و اقبال ما
وای بر احوال ما
خیر خواه توست شیواوین بود ایدال ما
وای بر احوال ما

کرده گردون ز جفا سخت گرفتار مرا
خواهد آزرده زکین چرخ ستمکار مرا
تنگ آنگونه بمن عرصه نموداست فلك
که نمانده است دیگر طاقت رفتار مرا
بسته برروی من ازهرطرف ابواب امید
رروزوشب سخت دهدزحمت وآزار مرا
دور کرد است ز راه ستم ازیار ودیار
خواهد ازجور وجفا همدم اغیار مرا
خواطرم همچو گل آزرده وپژمرده کند
دارد اندر نظر خلق همی خار مرا
شادیك لحظه نخواهد که بوم درهمه عمر
شاد از آنست که بیند تن بیمار مرا
ناتوان خواهدو بیچاره ودرمانده زجور
دشمنی میکند از کینه بهر کار مرا
راحتی بیند اگر آنکه ببینم در خواب
سازد از خواب بصد زمزمه بیدار مرا
حس کند گر که بمستی شوم ازغم آزاد
سیلیش میکند از مستی هشیار مرا
راحتی گر بنظر بگذرد از راه خیال
کوشد ازکید که درهم کند افکار مرا
بار غم بسکه نهاد است بروی دل من
شده غم از ره غمواری غمخوار مرا
بس جفا دیدم از یاد مرا رفته وفا
صد جفا کرده به من یار وفادار مرا
تا ببازار متاع هنرم کس نخرد
کرده رسوای سر کوچه و بازار مرا
تا کند خلق جهان را همه بیزارازمن
کرده یکباره ز مردم همه بی زار مرا
ریزد هرلحظه نمك بردل ریشم گردون
نیست غمخوار بجز چشم گهربار مرا

سود در عمر نبردم زهمهٔ خویش وتبار
کرده زان‌خویش‌وتبارم همهٔ انگار مرا

تشنه آنگونه بخون من مظلوم بود
تا چه منصور کشاند بسر دار مرا

گر بود خصم هنر منکه نه اهل هنرم
بی سبب ازچه کند این همه آزار مرا

کرده بیگانه مرا درنظر خویش وتبار
یك نفر نیست دیگر یار و مددکار مرا

کس نداند سبب دشمنیش با من چیست
وز چه پیوسته بود خصم بهر کار مرا

یکدم از جور من غمزده غفلت نکند
خون کند تا دل پژمرده افکار مرا

گر بیاسایم در سایه دیوار دمی
دور میسازد ازآن سایه دیوار مرا

بره مقصدی ار گام گزارم بینم
بی خبر کرده چنان استر عصار مرا

در حضرسر بگریبان و گرفتار وپریش
کرده سی سال گرفتار در اسفار مرا

صد جفا دیدم با هرکه زدم دم ز وفا
نشود یافت یکی محرم اسرار مرا

عمر بیهوده تلف گشت و به پنجاه رسید
میندانم چه شود عاقبت کار مرا

بود امید که امسال شود به از پار
گشت صد بار بتر هر سال از پار مرا

تا مپنداری اغراق بود گفتارم
سازی اقرار اگر بینی گفتار مرا

منکه ملك سخنم بود مسخر اکنون
لال کرده است پریشانی و ادبار مرا

میزدم کوس شهنشاهی در کشور فقر
بی نواکرده کنون از ره اجبار مرا

تا گرفتار بدام زن و فرزند شدم
کرده محتاج بهر ناکس و بیعار مرا

با همه فقر و پریشانی وذلت شیوا
نیست امید جز از حیدر کرار مرا

با ولایش چو سرشته زازل آب وگلم
چشم امید از آن نیست به دیار مرا

جز علی کیست بدرمانده ومسکین غمخوار
جز علی نیست مدد کار بهر کار مرا

ایشه کون و مکان جز تو ندارم یاور
در دو عالم نبود غیر تو کس یار مرا

سخت افتادهٔم ایشاه بگرداب بلا
میدهد جور فلك زحمت بسیار مرا

گر نگیری ز ره لطف شها دستم را
میکشد جور و غم و غصه یکبار مرا

درد من برتو عیانست چه‌حاجت ببیان
نیست غیر ازتو بکس لابه و زنهار مرا

غم دل باکه بگویم که تو غمخوارمنی
ورنه با چرخ وفلك نیست‌سروکار مرا

[illegible]
که بود خاك درت سرمه ابصار مرا

گر که منت بکشم بایدم ازمرد کشید　　نکشم منت گردون که بود عار مرا
آنکه شد بنده دربار توشاهنشاه است　　گو جهان یکسره آیند به پیکار مرا
کن توتأدیب شها چرخ وفلك را که دیگر　　بیش ازاین تانکند پیش خسان خار مرا
هست یا چاکر دربار تو درکین دائم　　خواهد همواره پریشان وگرفتار مرا
سخت بگرفته بمن زندگی ازراه عناد　　کرده با محنت و اندوه والم یارمرا

لیك با این همه شادم که توئی غمخوارم
سرفرازم که بخوانی سك دربار مرا

پیراستی چو زلف چلیپا را　　کردی پریش مجمع دلها را
کوتاه گرچه رشته جانها شد　　کردی دراز دست تمنا را
دلهاست بسته برسرهر مویت　　دیگر نمانده جای دل ما را
زآرایش است گرچه صفای باغ　　قدر ازچمن بود چمن آرا را
گر باغبان نمیکرد آرایش　　کی بود قدر و قیمت گلها را
زان یافته است سروقد موزون　　کار است آن نکو قدر زیبارا
مشاطه ازل چو تورا آراست　　آشفته خواست عاشق شیدارا
میخواست تازغصه کند مجنون　　زان جلوه داد طلعت لیلا را
تا سوزد از فراق همی وامق　　خود برفروخت چهره عذرارا
یوسف اسیر گوشه زندان خواست　　آراست زان جمال زلیخا را
فرهاد داد جان بره شیرین　　تا دید آن دو نرگس شهلارا
زان گل زنوك خار پدید آرد　　تا رنجه زوکند دل وهم پا را
مردودخویش خواست همی شیطان　　مقبول کرد آدم و حوا را
معشوق وعشق وعاشق مخلوقند　　خلقت نموده او همه اشیا را
گر نارواست دیدن مهرویان　　بر ما چه داد دیده بینا را
نتوانکه دوخت دیده خوداز دیدن　　یا آنکه بست راه تماشا را
ناچار هرچه را که ببیند چشم　　دل آرزو کند همه آنها را
خود درکمند عشق بیفتد دل　　بیند چو دیده صورت زیبا را

عاشق چگونه‌لب نگزد ازغم — بیند چو لعل‌های شکر خارا
اشیا تمام اسم و مسما اوست — ز اسما توانکه یافت مسما را
ذرات جمله جلوه گه اویند — آگه شوی چو علم‌الاسما را
پنهان زچشم و پیش خرد ظاهر
بـا چشم عقل بین همه اشیا را

مدیحه حضرت زینت سلام‌اله علیها

ای‌روی‌توچون‌روزم‌وای‌موی‌توچون‌شب — روزم شده از هجر توای ماه چنان شب
جان از غمت‌ای جان جهان آمده براب — شد کاسه صبرم دیگر از عشق لبـالب
کاهیده تنم همچو هلال ای مه نخشب
ازعشق تو بی‌تابم وز هجر تو در تب
چون‌قالب‌بیجان‌شدم‌ازدوریت‌ای‌جان — بی‌روی توعالم شده برمن‌همه‌زندان
خارست بچشم دل من بیتو گلستان — از بس ز فراق تو کشم ناله و افغان
جز دیدن رویت نبود مقصد و مطلب
جز بنده گیت نیست‌مرا مسلك‌ومشرب
نبود بجز از عشق توام عشقی بر سر — سودای تو از سر نرود گر برود سر
آب و گل من گشته بمهر تو مخمر — حاشاکه رهی پویم جز راه تو دیگر
بی روی تو جانست بتن سخت معذب
بهتر ز غلامیت نمیخواهـم منصب
[illegible] خوبان جهان جسم و توجانی — در دیده صاحب نظران جان جهانی
با هر چه برابر کنمت بهتر از آنـی — بالاتری از وهم و فراتر ز گمانی
تومهر جهان تابی وخوبان همه کوکب
[illegible]حق بری از عیبی و پاکی و مهذب
[illegible] کشور خوبی و [illegible] شهنشاه — سایند شهانت سر تعظیم بدرگاه
باشند خجل [illegible] — از مهر و مه افزون بودت‌منزلت‌وجاه
زیرا که تـوئی نزد خداوند مقرب
[illegible] پیش خدائی به خدا از همه اقرب

کس چون تو در آفاق همانند ندیده است گوشی چو تو در مرتبه هرگز نشنیده است
بارغم و محنت چو تو یکتن نکشیده است خارا لمش چون تو بپائی نخلید است

زان ام مصائب شده‌ئی خود تو ملقب
بنهاد از آن روی خدا نام تو زینب

همچون تو نزائیده دیگر مادر ایام تسلیم برنج و محن و ذلت و آلام
مانند اسیران بکف فرقه بد نام آزار گه از کوفه به‌بینی و گه از شام

نه روز در آسایش باشی و نه در شب
با این همه نشنود کسی شکوه‌ات از لب

یکسوی فتاده تن یاران به برابر عریان بروی خاك تن اکبر و اصغر
آغشته بخون پیکر فرزانه برادر صد پاره زشمشیر ودم نیزه و خنجر

چون کوه وقار آمد واستاد مؤدب
بنمود برادر را آنگاه مخاطب

کی کوکب اقبال نه هنگام افول است بنگر که چسان خواهرت از غصه ملول است
در سلسله فرقه بی ننك و جهول است اندیشه نشان از حق وشرمی زرسول است

انصاف توقع نتوان کرد ز عقرب
جز ظلم وستم میکند جهل مرکب

ای عاشق دلداده بمعشوق رسیدی خاموش چنین گشته‌ئی آیا چه شنیدی
در کوی دل آرا چو آرام گزیدی پیوند بدو بستی و از ما ببریدی

مانند تو در عشق کسی نیست مجرب
حقا که به معشوق توئی از همه انسب

هرچند رسیدی تو بسر منزل مقصود سودا زده‌ئی دروه عشق آنچه ترا بود
معشوق زسودای تو بس خرم وخوشنود ابواب شفاعت همه برروی تو بگشود

چون دید تو را ازهمه عشاق مهذب
هم بار بلا و محنت از همه اصعب

ای جان برادر ز فراق تو چه سازم غیر ازاو دیگر نیست کسی محرم رازم

از آتش هجران تو در سوز و گدازم میسوزم و کو چاره بجز آنکه بسازم

لیکن چه کنم با غم اطفال تو امشب

بینند چو جسم تو بخون گشته مخضب

ای غافله سالار سوی شام روانم بنگر که چسان همسفر شمر و سنانم

یکدم ندهند این سپه جور امانم تا در دم آخر ز تو کامی بستانم

تا گشت نگون قامت سرو تو ز مرکب

خم شد ز فراق تو دیگر قامت زینب

گردید ز چشمم چو مه روی تو پنهان جمعیت ما گشت بیکباره پریشان

شیوا ز فراق تو قرین غم و حرمان دارد ز تو امید که از رأفت واحسان

در روز جزا خواهی از بارگه رب

کو را بغلامی درت بخشد منصب

ایدل شوریده غافل بر آور سر زخواب نوبهار عمر شد ازدست وطی شد باشتاب

کاروان بربست بارورفت و برمنزل رسید سر بر آور خفته‌ای تاچند سر زد آفتاب

کاهلی اندازه دارد آخر ایدل جهد کن تا رسی بر کاروان گردی زمقصد کامیاب

بی‌هشی تاچندم سستی ازجهالت تابکی مرکب دانش نما زین پای آور در رکاب

خودخیال است اینکه میخوانی تواش نازو نعیم خودسر آبست آنکه پنداری تواش ازجهل آب

گشته‌ئی خوش با خیالی ان داشئی عجیب داده دل بر سرابی ان داشیئی عجاب

هادیئی باید که تا برهاندت از این خیال رهبری باید که تا باز آردت ازاین سراب

رهنمائی جو که بازت دارد از راه خطا راه دانی جو که بنماید تو را راه ثواب

کی بقاف قرب چون سیمرغ بتوانی رسید گر هزاران سال دوره فی المثل پرد زباب

غول بسیاراست اندازدتو [illegible] و بر دیو افزونست اندازد تو را در منجلاب

تو کم ازروباه ومیخواهی کنی اینراه طی آب میگردد دراین ره زهره شیران غاب

تو کم از گنجشک و در این راه پر خوف وخطر [illegible] پرواز بال و پر فرو ریزد عقاب

گوسفند [illegible] [illegible] ایمن نخواهد برد از جنگ ذآب

همت مردان دراین ره باشدت گر بدرقه　　میتواند کرد طی این راه را بی اضطراب

چنك در دامان مردی زن که مردان جهان　　بردر او خاضعند او برهمه مالك رقاب

آنکه پیغمبر مر اورا باب علم خویش خواند　　صورت فیض الهی معنی ام الکتاب

داخل ار خواهی شدن در شهر علم و معرفت　　بس نشاید رفت از دیوار باید شد زباب

پرده ما و من از پیش نظر یکسو فکن　　تا نماید جلوه بر تو مهررویش بی حجاب

تشنگانرا بحر فیض او دهد ماء معین　　می کشانرا ساغر الطاف او بخشد شراب

عدل وانصاف وعطاو رحمت واحسان او　　یار درویش وتوانگر دستگیر شیخ وشاب

هرچه امر او بود بایست کردن پیروی　　ز آنچه نهی او بود باید نمودن اجتناب

بر ثبوت حق و بر ابطال باطل می بود　　تیغ او برهان قاطع حکم او فصل الخطاب

شهر بند شرع ودین را سعی او آباد کرد　　کفر و کین را مرز و کشور کرد قهر او خراب

حب او جنات عدن و بغض او نار جحیم　　دوست آنجا درنعیم وخصم اینجا درعذاب

هم بدنیا هم به عقبا میرسد از کردگار　　دوستانش را ثواب و دشمنانش را عقاب

هر که باشد یار او ایمن بود از اضطراب　　هر که دارد مهر او آسوده است از انقلاب

بر امید فیض او در این جهان بایست زیست　　در قیامت بر ولایش جست باید انتساب

ایکه خواهی رستگاری سر ز فرمانش نپیچ　　ایکه جوئی کامکاری رخ ز درگاهش متاب

عرضه کن بر حضرت او مشکلات خویش را　　تا یکایك را کند حل حضرتش با یك جواب

در جهنم گر برند احباب اورا فی المثل　　از خدا بر آتشش برد سلام آید خطاب

ره دهد مقبول او را حضرت پروردگار　　رد کند مردود اورا حضرت ختمی مآب

آنکه را ره داد ایزد شد ز نعمت کامکار　　وانکه را رد کرد احمد شد ز نقمت بهره یاب

ای همای اوج فر ای شاهباز چرخ فخر　　عندلیب گلشنت افتاده در چنك غراب

چرخ کجرو گشته با من راستی ناسازگار　　دهر دون پرور مرا انداخته درپیچ وتاب

اندرین گیتی زناز و نعمت و مال ومنال　　گشته افزون بی نصیبی من ازحد نصاب

نه ز دنیا بهره ور گشتم نه ازدین بهره جو　　مانده ام از هردو محروم ای جناب مستطاب

بهره دنیا و عقبی هر دو میخواهم ز تو　　تا رهد جان و دلم ازاضطرار واضطراب

دیده پر آب است ودل در آتش وتن در گداز　　رحمتی تا باز بنشیند فرو این التهاب

هوشیارم کن که ایمن گردم ازمستی جهل کن مرا بیدار باری تاکه برخیزم زخواب
بنده شیوا هستم ازجان مادح درگاه تو سال‌وماه وروزوشب گویم ثنای آنجناب
رری آوردم بسویت ازبرای کسب فیض زآنکه ازنور تو بایدفیض کردن اکتشاب

حالم چو زلف یار پریشانست عالم به چشم من همه زندانست
تنها نه من فسرده غمگینم بینی به هر که زارو خروشانست
اوضاع روزگار دیگر گونست وضع جهان سراسر انیسانست
گر بنگری بدقت گیتی را از جمله آه و ناله بکیوانست
عاقل فرو بجیب تفکر سر نادان غریق لجبه حرمانست
پیرو جوان فسرده و سرگردان خورد و کلان ز غصه درافغانست
باهر که‌دم زنی سخن‌ازجنك‌است وز ظلم و جور سر بگریبانست
در هردیار صحبت خونریزیست هر گوشه‌خنك جور به جولانست
دریا بود ز خون بشر مواج پر خون تمام کوه و بیابانست
آتش ز آسمان بزمین بارد خمپاره همچو دانه بارانست
ماهی بقعر دریا می سوزد مرغ هوا ز هول گریزانست
حیران و حوش گرد بیابانها پیوسته از توحش انسانست
گویند اگر که آدمیت این‌است صد ره وحوش برتر از انسانست
گرسودفضل وعلم وهنراین است نسبت بما توحش بهتانست
این است گر که معنی آزادی آزاد تر ز انسان حیوانست
گر این بود نتیجه تمدن را پس گفته بشر همه هذیانست
خونخواریست گر ثمر دانش حیوان ز دانش افضل ایشانست
محصول‌علم اگر که‌سیه‌بختی‌است علمش مخوان که جهل زبنیانست
علمی که خصم جان بشر باشد علمش هر آنکه داند نادانست
علمی که گشت مایه بدبختی خودعلم نیست وسوسه‌شیطانست
علمی که‌سودش این‌بوداوجهل‌است خود مایه مذلت و خسرانست
علمی چنین توحش ازو بهتر زین علم گیتی اکنون ویرانست

. . . .

گر واژگون ز خصم اروپا شد
ایران سیاه بخت ز یارانست

گوئی که جمله خصم وطن باشند
مام وطن که اینسان گریانست

کس نیست فکر یاری او هرگز
پامال از تطاول دونانست

بر باد داد خاك وطن خائن
خونش روان ز دیده بدامانست

رفت از میان حمیت وعرض و دین
زین رو وطن چو رعد خروشانست

بر بست رخت صدق وصفا یکسر
کبر و غرور و جهل نمایانست

القصه زین گروه جفا گستر
خون گشته قلب ملت ایرانست

مردم همه گرسنه و سرگردان
در هر گذر فتاده و ارزانست

در مانده و فلك زده و مسکین
مام وطن چو مرده بی‌جانست

از زادگان همی طلبد یاری
هردم ز عجز ولابه خروشانست

گوید که ای نژاد تبه کارم
آزرمتان نه خود ز نیاکانست

زین بیشتر عزیز ز جهان بودم
اکنون ذلیل واینم پایانست

خون نیست در عروق شما گوئی
ای‌مردگان نه زندگی اینسانست

چون شد کنونکه خار شدید اینسان
بی همتی نه شیوه مردانست

این مهد اردشیر وخشایار است
این زادگاه و مسکن گردانست

کو غیرت و حمیت ایرانی
گر زنده اید هین که جولانست

اجدادتان بحال شما گریند
گویند این چه پستی وخذلانست

گر مرد کارید این بشما دستور
عز و شرف بکار گروگانست

شاید که آب رفته بجو آید
پشت و پناه مردان یزدانست

......

این گیرودار چیست در این بوم و کشوراست
گوئی مگر که گشته عیان روز محشر است

مردم تمام گشته گرفتار رنج و غم
برهر که بنگری بغم و غصه اندراست

خورد و کلان ببحر غم وغصه غوطه‌ور
پیر وجوان بلجه محنت شناور است

از سختی وفشار چو تصویر مرد وزن
فرزند از پدر پدر ازوی مکدراست

دیوانه وار خلق بهر کوی و برزنی
مردان بری زن شده زن خصم شوهر است

صدق وصفا ومهر ووفا رخت بسته است
ازین دیار رجور وجفا سایه گستر است

معدوم گشته رحم ومروت حیا ودین
امروز سر فراز ومعظم ستمگر است

نادان مطاع گشته و دانا مطیع او
باشد بصیر گمره وهر کور رهبر است

نابخردان عزیز وخردمند گشته خار
بیدولتان غنی وهنر پیشه مضطر است

بلبل شکسته بال وپر افتاده در قفس
آزاد گشته زاغ وبه گلشن سخنور است

شیران اسیر سلسله جور و بند غم
روباه سر فراز و دلیر ومظفر است

اسبان تیز تك شده مجروح زیر بار
خر بالگام وزین مرصع تکاور است

نام آوران ز ذلت گردیده ناتوان
ناکس بکامرانی وابله توانگر است

آزادگان اسیر فرومایگان همه
دونان بناز ونعمت وروزی مقرر است

اهل هنر دچار به بدبختی و فشار
اسباب کامرانی دونان میسر است

فضل وکمال را به پشیزی نمی خرند
امروز جهل ازهمه فضلی نکوتر است

ارباب فضل و اهل هنر خار در نظر
کوچاره زانکه چرخ همی سفله پرور است

بی آبرو پشت هم انداز و حقه باز
مصدر بکار ها بود وخودهنرور است

بازار دین فروشی و زهد ریا رواج
تقوی وزهدرا چوخریدار کمتر است

دیروز آنکه لایق بر بندگی نبود
امروز صاحب خدم واسب واستر است

دیروز بود صحبت ناموس وعرض ودین
امروز دیگر اینسخنان خنده آور است

دیروز قول تاجر ما داشت اعتبار
امروز قولش از پر کا بی بهاتر است

دیروز بود تاجر و کاسب درستکار
امروز نادرستی ودزدی نکوتر است

دیروز بود کافر راشی و مرتشی
امروز کس نگیرد اگر رشوه کافر است

دیروز بود صدق وصفا در میان خلق
امروز این دو در نظر خلق ابتر است

دیروز بود تعزیه داری شعار دین
امروز آلت همه محراب ومنبر است

دیروز لب بحمد و ثنا میگشود شیخ
امروز لب بگونه دلدار وساغر است

دیروز در نماز جماعت حریص خلق
امروز کافه ها زجماعت همه پر است

دیروز داشتند بهم مردم اعتماد
امروز راستی همه چون نخل بی بر است

دیروز بود مردی و مردانگی شعار   امروز صحبت از می و معشوق و دلبر است
دیروز بود زینت زنها ز سیم و زر   امروز گونه‌ها همه از فقر چون زر است
دیروز بد خزانه ما پر ز سیم و زر   امروز در خزانه بیگانه اندر است
دیروز از عشائرمان بود دل قوی   امروز از تطاول بیگانه مضطر است
دیروز دم زدیم ز حب الوطن همه   امروز حب و مهر خیانت بکشور است
دیروز بد جرائد ما رهنمای خلق   امروز از دروغ همه صفحه‌ها پر است
دیروز بود مورد نفرت وطن فروش   امروز جایگاه وی از جمله برتر است
دیروز شیخ فکر حلال و حرام بود   امروز روزیش ز دیگر کس مقرر است
دیروز زندگانی ما سهل و ساده بود   امروز وضع ما ز جهان جمله بدتر است
دیروز قدر مرد بفضل و کمال بود   امروز قدر مرد بزیب است و زیور است
دیروز حرف واعظ ما بود اصول دین   امروز بهر کسب و تجارت به منبر است
دیروز مینمود بگفتار خود عمل   امروز خود بگفته و نا گفته منکر است
دیروز بود مصدر هر کار راستی   امروز زور و پارتی و رشوه مصدر است
دیروز زارعین همه بودند در رفاه   امروز ژنده پوش و فقیر و بداختر است
دیروز بود مالک غمخوار کارگر   امروز خون کارگرانش بساغر است
دیروز بر فقیر غنی بود غمگسار   امروز گر فقیر بمیرد مقدر است
دیروز بود یاری بیچارگان ثواب   امروز یار باده و گیسوی دلبر است
دیروز حرف خمس و زکات و جهاد بود   امروز بس گرسنه بهر کوی و معبر است
القصه این مذلت و بدبختی و فشار   محصول جهل توده بی‌دین و ابتر است
هر ملتی که ملیت و دین ز دست داد   محکوم نیستی بود و خار و مضطر است
هر ملتی که کرد خیانت بکشورش   بد نام و رو سیاه بتاریخ اندر است
دست خدای حافظ این کشور است و هست   لطفش مدام بر سر ما سایه گستر است
یا رب بجاه و منزلت اولیاء دین   ما را ببخش و کشور ما را که درخور است

شکوفه مأمور شد ز پیشگاه بهار   که بر بنفشه پیام رساند از شهریار
چو گشته یاغی بما خزان بد عهد یار   پنهان برگو که رعد بابر گردد سوار
بر آورد از غضب خیل خزان را دمار

شکوفه ساده لوح چو مردم بی خبر سرزد از شاخسار بر سرهر رهگذر
خلاف امر آشکار گزید هرجا مقر ز آمدن او چمن زخواب برداشت سر
مقدم او را هزار گفت بهر شاخسار

چواین خبر را هزار بداد دردم چمن زمردین فرش کرد تمام دشت و دمن
ز فرط شادی گشود لاله بخنده دهن انجمن آراستند شقایق و نسترن
غنچه به پیچید تن بجامه زرنگار

رسید چون این خبر بگوش باد صبا پیچان برخویش شده چویکی اژدها
در دم مانند برق گشت ز گلشن جدا تاکه خزان راکند با خبر از ماجرا
خزان چو بشنید شد پنهان اندر مغار

بهار با صدشکوه رسید از گرد راه چوخسروان غیور گردا گردش سپاه
حیران گشته جهان زان حشم ودستگاه تکیه بر اورنك زربزد دران بارگاه
قراولان فوج فوج ز سبزه گشته قطار

صحن چمن یکسره گشت زمرد بساط رشك ارم کوه ودشت زخرمی ونشاط
تمام اطفال شاخ برون شده از قماط دشت و تلال و دمن خرم ودر انبساط
قرنقل و یاسمن بطرف هر جویبار

از پی خدمت زجان سرو بسته کمر چو گلرخان ضمیران گرفته معجر زسر
بید معلق زنان ریخته موها ببر لاله بکف جام می زیکطرف جلوه گر
نرکس ازخواب ناز گشوده چشم خمار

خسرو نوروز زدتکیه بر اورنك ناز گلشن آراسته زهرطرف برك وساز
هزار دستان زنای زندهمی چنك وساز بلبل خنیاگر و سلسل نغمه نواز
طوطی رقصد یمین فلوت سار از یسار

صف سلام چمن بسته شدازهرطرف یساولان چنار ستاده با صد شعف
قراول ازسرو کاج کشیده هرسوی صف لاله شده ساقی و جام بلورین بکف
کبك زمستی زند قهقهه درکوهسار

وزیر دربار گل منشی او نسترن　　　امیر جنك ارغوان جامه گلگون ببر
قمری شیپور زن سار شده سنج زن　　　رعد شده توپچی برق هم آتش فکن
در اولین حمله کرد خزان ز میدان فرار

چو گلشن از اجنبی کرد تهی گشت شاد　　　خیانت باد را نبرد لیکن زیاد
کشید درخاك وخون پیکران کژ نهاد　　　بابر فرمود هان درز خزائن گشاد
نثار گلشن نمود لعل ودر شاهوار

سپس به گلها همه خلعت دستور داد　　　سوسن را بوی خوش عنبر و کافور داد
قمری را طوق زر نرگس را سور داد　　　زلطف از زرناب به لاله منشور داد
کرد عطا غنچه را لعل و گهر بی شمار

ساقی فرخنده پی خیز وزراه صواب　　　درنك تا چند وکی زلطف بنما شتاب
با دف وچنك ورباب بیار جامی شراب　　　دور خزان گشت طی بر آتشم ریز آب
باز جوان شد جهان بسی بیایی بیار

بنوش باخرمی باده که در این چمن　　　بوده بسی بی نصیب زجور گردون چو من
بس عاشقان فکار قرین رنج و محن　　　چه لاله رو دلبران سرو قد وسیم تن
که خاك این گلستان گرفتشان در کنار

بچشم عبرت نگر گر بودت عقل وهوش　　　چشم خرد باز کن دمی فرادار گوش
بشنواز ین گلستان بگوش جان اینسروش　　　بانك هنیألکم زمزمه نوش نوش
که نیست از نیك وزشت بدست ما اختیار

الا شمارید دم زعمر خود مغتنم　　　عبث نسازید هدر عمر پی بیش و کم
ز ملك دل بر کشید ریشه اندوه وغم　　　که از شهان خود نشان نیست بجز جام جم
عاقل بدر زانکه سیل هیچ نگیرد قرار

گیرم ملك جهان تو را مسلم شود　　　فرمان بر دار تو عالم و آدم شود
یا چو سلیمان ترا بدست خاتم بود　　　تاج وسریر شهی گرت فراهم شود
آخر گردد تنت طعمه هر مور ومار

اگر دلی را کنی ز خویشتن شادمان　　　صد ره بهتر بود ز ملك و مال جهان

خواهی ماند تورا نام نکو جاو دان   هرچه پسندی بخودپسند بردیگران

خواهی اگر نام نیك پند مرا گوش دار

ای چرخ ستم گستر ای رزل جفاکار   ای شوم دنی پرور ای سفله غدار

تاکی به من زار روا داری آزار   تا چند کنی با من محنت زده پیکار

آخر دمی ازکجرویت دست نگهدار

ازکینه دل سوختهٔم چند گدازی   رخش ستم اینقدر نباید کـه بتازی

یکبار نشد تا که ز مهرم بنوازی   با آنکه حقیقت نبود با تو مجازی

لیك از ره انصاف بکن با من رفتار

عمریست که در کشور ایران بدویدم   از کجرویت گوچه جفائی که ندیدم

اندر پی تحقیق بهر گوشه خزیدم   از عارف و عامی سخنانی بشنیدم

تا آنکه شدم با خبر از پارهٔئی اسرار

در مدرسه یکچند برفتم پی تحصیل   سرگرم شب و روز بمن قال و بماقیل

برمن تعب ورنج فراوان‌شده تحمیل   روز و شب آدینه نمیکردم تعطیل

مشغول کتب روز و بشبها همه بیدار

در نحو نمودم صرف اوقات جوانی   مشغول همه دمگاه بیان گاه معانی

در منطق و معقول بسر برده زمانی   بهر ادبیات قـدم گشت کمانی

در فن عروض ارچه کتب دیدم بسیار

از بهر ریاضی و بدیعی بشب و روز   قوتم همه بدخون دل وآه جگرسوز

در سیر تواریخ و سیر بودم در سوز   میسوختم‌اززحمت‌چون‌شمع‌شب‌افروز

بر باد فنا شد زحماتم همه یکبار

که از سر اخلاص شدم ناصح ملت   شاید که نیفتد خلایق به ضلالت

زاخلاق سخن راندم وازعزت وذلت   تأثیر نبخشید نـدانم بچه علت .

عاجز شدم آخر ز مواعیظ و زاخبار

اکنون نگرم عیبی بدتر ز هنر نیست   درجامعه دانش راخود هیچ ثمر نیست

جزپارتی‌ورشوه‌خوری چیزدیگر نیست   منعم را از ذلت درویش خبر نیست

باید که سپارد جان در سختی ناچار

این نکته مرا دارد همواره بزحمت — میسوزم و میسازم از جور طبیعت
نه اهل کمالم که بودم در خور ذلت — ور جاهام از چیست مرا نبود نعمت

هم از نظر افتاده یاریم هم اغیار

دوستان الحذر چه باید کرد — نیست راه مفر چه باید کرد
کشتی ما فتاده در گرداب — نا خدا بی خبر چه باید کرد
کار ایران گذشته از چاره — همچنان محتضر چه باید کرد
سك و چوپان گرك یار شدند — گله بی راه بر چه باید کرد
گر که دزدی فرار کرد ولیك — دزدهای دیگر چه باید کرد
داد و فریاد و حرف آزادی — دارد آیا اثر چه باید کرد
نثر و شعر و مقاله و تنقید — هیچ دارد ثمر چه باید کرد
وکلا کار خویشتن کردند — تنك بسته کمر چه باید کرد
هرچه گفتی بسود اوشد ختم — نکند او ضرر چه باید کرد
تو بگو شمر و خولی است و یزید — یا بود بد گهر چه باید کرد
سیر دانی گرسنه گر میرد — نشود با خبر چه باید کرد
آنکه عمری سوار شد نشود — خود پیاده زخر چه باید کرد
مرد تا نگذر ز هستی خویش — نشود کام ور چه باید کرد
کرد آیا خیانت و دزدی — چه تفاوت مگر چه باید کرد
آنکه مظلوم بود هم اکنون هست — نیست یك دادگر چه باید کرد
تو گمان میکنی که آزادی — رستی از کین و شر چه باید کرد
گر که بگزیده ئی تو این وکلا — چیست این شور و شر چه باید کرد
ور دیگر کس وکیلشان کرده است — تو بزن هی بسر چه باید کرد
ذکر آزادی تو محرز نیست — چه دهی دردسر چه باید کرد
تو گر آزاده ئی و آزادی — جنبشی مختصر چه باید کرد
این فجایع ز سهل انگاریست — مردم بی خبر چه باید کرد
ذن گذاری بصفحه تاریخ — گر نداری خبر چه باید کرد

نبود ترس خوی ایرانی ‌ ‌ ‌ ای زخود بیخبر چه باید کرد
این همان کشوریکه رخ سودند ‌ ‌ ‌ خسروانش بدر چه باید کرد
این همان کشوریست کز بیمش ‌ ‌ ‌ شیر گفت الحذر چه باید کرد
اینهمان کشوریست کورا بود ‌ ‌ ‌ حلب و کاشغر چه باید کرد
اینهمان کشوریست کاهل هنر ‌ ‌ ‌ داشت بی حد ومر چه باید کرد
این همان ملك داریوش بود ‌ ‌ ‌ خار بی پاوسر چه باید کرد
این همان خاك پاك ایرانست . ‌ ‌ ‌ شده خاکش بسر چه باید کرد
ساك دراو بچه کردو گرك مقام ‌ ‌ ‌ باد خاکم بسر چه باید کرد
شرمتان باد ای نژاد رشید ‌ ‌ ‌ از نیا و پدر چه باید کرد
ما بخوابیم و دشمنان بیدار ‌ ‌ ‌ ره بود پرخطر چه باید کرد
هله ای ملت غیور و رشید ‌ ‌ ‌ تا بکی منتظر چه باید کرد
وقت کاراست هان برون سازید ‌ ‌ ‌ خواب غفلت زسر چه باید کرد
نیست دیگر گه تن آسائی ‌ ‌ ‌ وقت گردد هدر چه باید کرد
دل آزادگان ز غم خون شد ‌ ‌ ‌ بهر این بوم وبر چه باید کرد
خون مردان پاك ریخته شد ‌ ‌ ‌ اندرین رهگذر چه باید کرد
خانه از پای بست ویران است ‌ ‌ ‌ تو بفکر دیگر چه باید کرد
شد زبون روزگار ما ازجهل ‌ ‌ ‌ نز قضا و قدر چه باید کرد
کردم از راه دوستی و وداد ‌ ‌ ‌ من شما راخبر چه باید کرد
هرکرا نیست مهر وحب وطن ‌ ‌ ‌ جز بدارش ز بر چه باید کرد
خون فاسد زتن برون باید ‌ ‌ ‌ کرد با نیشتر چه باید کرد
کر موافق شدید می‌شکنید ‌ ‌ ‌ دشمنان راکمر چه باید کرد

انما المؤمنون اخوه همی
بادتان در نظر چه باید کرد

از بخت بد رسیده بلب جانم ‌ ‌ ‌ کرد است خار وزار وپریشانم
خندان نخواهد آنکه دمی باشم ‌ ‌ ‌ غمگین همی پسندد و گریانم

دائم مرا چو آهن تفتیده — دارد میان چکش و سندانم
نگذاردم که شاد زیم یکدم — خواهد نژند و زار ز خرمانم
پیوسته باشدم ز جفا در کین — از چیست دشمنیش نمیدانم
آتش فروخته بدلم چون شمع — کز دیده اشك ریزم و سوزانم
چون گرك باشدم بکمین شاید — در خاك و خون نماید غلطانم
بگرفته تنك عرصه بمن چندان — کاید بدیده مردن آسانم
گوئیکه واجب است جفا برمن — کاینسان گرفته سخت گریبانم
ریزد نمك بزخم جگر هر دم — بر کنده از غضب همه بنیانم
در آشکار سخره هر نادان — باشد چو رعد ناله بپنهانم
لذت برد ز ناله و آه من — خندد همی بدیده گریانم
درهای آرزو برخم بندد — بیند اگر گشاید دربانم
درکام من شرنك فرو ریزد — شهد ارشود مهیا بر خوانم
چونگوی میدواندم از هرسوی — همواره با شکنجه چوگانم
پژمرده شد ز غم گل امیدم — مانند غنچه سر بگریبانم
گردون همیشه یار بنادانست — بد خواهیش باهل هنر دانم
دارد قرین نعمت دونان را — من خود نیازمند بدونانم
بامن از آن بکینه و کید است او — چون بیندم ز زمره ایشانم
زانرو نموده برتر و والاتر — آن را که هست طفل دبستانم
ایچرخ هرزه گرد دنی تا چند — من در خور مذلت و عدوانم
من آن نیم که با حیل و نیرنك — عاجز شوم ز خصم و فرومانم
گر دست داد دادخود ای بدخو — حلقوم تو بگیریم و بستانم
حاشاکه من برم بکسی زنهار — جز پیشگاه حضرت یزدانم
دستم تهی چو سرو اگر باشد — شادم که پاکبازم و عریانم
آلوده نیستم که کنم لابه — باشد بری ز عیب چو دامانم
القصه ای طبیعت نا هنجار — بنیان کجروی تو من دانم

تو سفله‌ئی وسفاه تو را شاید   یاروندیم من نه ز آنانم
زاغ ار بگلشن است همان زاغ است   من عندلیبم ار چه بزندانم
تقصیرم اینکه اهل هنر باشم   جرمم همین بود که سخن دانم
نه مدعی که فاضل بی مثلم   یا آنکه هست شعر چو حسانم
هستند اهل فضل وهنر بیمر   من ریزه خوار سفره ایشانم
لیکن اگر که آتش طبع من   شد شعله ورتورا همه سوزانم
بحرم من ازطلاطم من بهراس   بیمی که هست موقع طوفانم
باری حذر ز تیغ زبان من   روز نبرد فارس میدانم
چون از نژاد پاك علی باشم   میراث میبرم ز نیاکانم
محکوم هر خسیس نمیگردم   روی از نبرد هیچ نگردانم
آبم بریخی و کنون خواهی   بستانی از عناد ز کف نانم
چندان مکن جفا که شوم ناچار   تاگویم آنچه دیده و میدانم
باالین همه تطاول واین عدوان   باشد چو کوه محکم ایمانم
کاخر تورا قصاص کند روزی   ذات قدیم قادر سبحانم
کوچاره غیر صبر وشکیبائی   کز او نکو شود سر وساسانم

شیوا بصر کوشم و میجویم
ازاومدد که اوست نگهبانم

ای چرخ هرزه کرد و جفا بنیان   ای بد شعار و بدمنش و ایمان
تا کی باهل فضل و کمالت کین   باشد که خانه ستمت ویران
همواره خوی تست جفا کاری   دائم زنی بر آتش دل دامان
از اهل دل اگر که نشان یابی   سازی دلش زقهر و غضب بریان
نام آوران و سلسله دانا   سازی اسیر سلسله نادان
آزاده گان برنج والم مدغم   ناکس قرین نعمت بی پایان
ارباب دانش و هنر و فرهنك   خار و زبون کنی بر نادانان
با سفله گان قرینی و بنمائی   روباه پیر چیره برشیران

بر هم زنی همه سرو سامانها　　از بهر زشت گوهر بی بنیان

این بس ز کجرویت که بنمائی　　زیبا غزال را بسگی قربان

نادان کنی تو حاکم بر دانا　　محکوم او همه دانایان

فرصت دهی بجانی و بی پروا　　تا ملتی ز جهل کند بی جان

اول ز جمله خلق ستاند نان　　زان پس ز قهر از همه گیرد جان

چون نان گرفت از همه گان وجان　　ناموسشان سپارد بر عدوان

ناموس وعرض توده چه دارد قدر　　در نزد آنکسیکه ندارد آن

آوخ که از خیانت این خائن　　بر باد رفت آبروی ایران

آیا کجاست کاوه آهنگر　　بخشش به ظلم ضحاك او پایان

تاریخ کی نشان دهد از نمرود　　شداد کی نموده ستم اینسان

سیروس را بگوی که سر بردار　　از خاك تیره و بین ایران

کی کو کجاست خودجم کو بهرام　　بینند چیره گشته بما گوران

ساسانیان بخواب شدید اندر　　کسرائیان بخیزید از جاهان

بر باد رفت نام شما یکسر　　ویرانه گشت کشور جم اینسان

خواب گران بس است مروت نیست　　خود زاده گانتان زالم نالان

نام آوران ز راه وفا بینند　　ویرانه گشته ملك جم از بنیان

ایران که بود رشك ارم اکنون　　رحمی که رشك میبرد از نیران

این است آن دیار که میبودی　　آوازه ش فراتر از کیوان

این است آن دیار که بنمودند　　در یوزه گی ز بهر شرف شاهان

این است کشوریکه جبین سودند　　شاهان ز روی عجزش بر ایوان

شد تیره روز روشن ایرانی　　از جور و کینه و ستم عدوان

بربست رخت عزوشرف دیگر　　آوخ ازین دیار نکو بنیان

آلوده گشت دامن عزاش　　خار و زبون و سخره شد این سامان

این درد و غصه با که توان گفتن
بد خواه مام زاده بی ایمان

وه که‌از بیداد چرخ دون نصیبم رنج و غم شد ‌ ‌ حاصلم از گردش گردون همه جور و ستم شد
تیره بختی در همه گیتی نظیر من نباشد ‌ ‌ گوئیا طغرای بدبختی بنام من رقم شد
باسیه‌بختی تو گوئی خودمرا زائیده مادر ‌ ‌ کانچنین روزم سیاه و تیره‌ازجور والم شد
روز و شب از بس فروریزم زچشمان اشك حسرت ‌ ‌ دامن صحرا زاشك دیده گانم همچویم شد
بسته از هرسو برویم دهر باب شادمانی ‌ ‌ درازل گوئیکه‌خاك من عجین باآب غم شد
بس کشیدم بارجور و کینه و بیداد و محنت ‌ ‌ قامتم در زیربار ظلم همچون دال خم شد
زاهل دل نامی اگر یابد قرین ننك سازد ‌ ‌ میکند با خاك یکسان هر کرا ثابت‌قدم شد
یار با نابخردان سفله باشد این دنی خو ‌ ‌ دشمن آزاد مردان خصم جان محترم شد
ازچه گشته دشمن جانی به‌ایرانی ندانم ‌ ‌ خاصه‌اندرکام جان‌اهل دانش‌همچوسم شد
کشوری کو بود مهد دانش و آزادی اکنون ‌ ‌ چون دیارزنگبار آوخ بخواری ملتزم شد
شهره گیتی بد از مردانگی ودانش وفر ‌ ‌ این زمان از فقر وذلت سر بزانو ودژم شد
ازصفا وخرمی رشك جهانی بودواکنون ‌ ‌ مرتع قولان ناهنجار دون ملك عجم شد
گشته ازهرسو کنون پامال بیداداجانب ‌ ‌ کشوری کز بهر تعظیمش دوال چرخ خم شد
هرچه آمد برسرش ازخویش آمدنه‌اجانب ‌ ‌ ازخودی نالم نه از بیگانگان بروی ستم شد
آبرو وعزت و ناموس ملت داد از کف ‌ ‌ ناجوان‌مردی‌نگرخائن ازین رو محتشم شد
داد برباد فنا نا کس حیات اهل کشور ‌ ‌ مردمان‌مردنداز سختی واوصاحب‌چشم شد
کاخ برپاکردو بنشانید دراوسرولیکن ‌ ‌ از جفایش ریشه جان جوانان بس قلم شد
روز و شب مست ازشراب عشرت و سرگرم شادی ‌ ‌ از صمد پوشید چشم و چاکر از جان برصنم شد
ساغر او پر بود دائم ز خون بینوایان ‌ ‌ ناله بیچارگان در گوش اوچون زیروبم شد
گه عسس گه دز دوگاهی شحنه و گه کاروانی ‌ ‌ گاه فائق گاه زاهد گه بدیر و گه حرم شد
گاه آزادی طلب گه مستبد گه اعتدالی ‌ ‌ باد از هر سو وزد آن‌سوی بی لا ونعم شد
تعزیه گردان وهردم با لباسی سردرآرد ‌ ‌ گه حسین و گاه‌شمر هردم بشکلی‌دم‌بدم شد
الغرض گه جیره خوار اجنبی که یار ملت ‌ ‌ گاه‌مداح وطن گردیدو گه‌درقدح وذم شد

درلباس زهد گاهی جلوه گر گه رند وقلاش   پارسا گاهی و گاهی صوفی واهل کرم شد
کردیغما خانمان وعرض و مال بی نوایان   همچنان بانام قانون تاکه دارای حشم شد
حال ملت تابودنادان وجاهل اینچنین است   زانکه هرقومی زنادانی زبون گشت وعدم شد
شاهد آزادی آن ملت ببر گیرد کـه دائم
سعی وکوشش کرد ومینگذاشت هر خائن عام
خیز ای ملت ز خواب جهل گاه انتقام است
وقت را از کف مده یکدم که آن دم محترم شد
چونشد آن مردی و آن مردانگی باستانی
شرمتان بادا که محو از جور خائن ملك جم شد
آخر ای ایرانیان بیچاره گی تا چند و تاکی
مرك صدره بهتر از این زندگی پر ز غم شد

خـوشا عاشقی در بهـار جوانـی   خوشا آن همه عشرت و شادمانی .
خوشا عشقبازی بدلـدار مهررو   که دارد بعاشق سر مهربـانی
گهی نازش ازجان واز دل کشیدن   چو دلبر کند غمزه و سر گرانی
گهی گیری از دست او جام باده   بپایش زدن بوسه و جان فشانی
ببر گیریش تنك چون جان شیرین   که خوشتر نباشد ازین زندگانی
جوانی مرا بود همراز و همدم   بسی مهربان تر زدلدار جانی
دریغا که شد رایگان ازکف من   چنان گوهر پر بهـا رایگـانی
چنان ارغوان چهره م بود رنگین   کنون گشته از رنج وغم زعفرانی
نهال قدم بـود چـون تیر لیکن   ز تیمار و غم گشته اکنون کمانی
بشادی بخوردم اگر نان جوین بد   بصد لذت و خرمی خشك نانی
چنان خواب کردم ابر سنك خاره   کـه گفتی بود جامه پـر نیانی
باندیشه خط و خـال نکویـان   بدم غرق خوشحالی و شادمانی
جوانی برنج و غم و آز دشمن   بنگذاشت در دل ز محنت نشانی
نیارست دیدن .مرا زار ومحزون   همی خواست خرم زیم جاودانی

نه دربند مال و نه در فکر هستی   نه مایل که کسرا رساند زیانی
بنزد خردمند بس آشکار است   جوانی است سرمایه زندگانی
به دنیا بود سیم و زر گرچه نعمت   هم او مایه جاه وعزت تو دانی
زر وسیم سرمایه باشد جهان را   هم او تخت و تاج شهان راست بانی
بهر مشکلی اوست حلال آری   بهر کشوری او کند پاسبانی
عزیزند این هر دو درنزد مردم   جوانی وزر خود در این دارفانی
بپیری توان سیم وزر یافتن لیك   جوانی نیابی به ملك جهانی
جوانی چه شد رفت تاب و توانم   شدم رنجه از پیری و نا توانی
چو کافور گردید مشکینه مویم   شود سست بازو و پشتم زمانی
نبیند دیگر دیده دیدار خوبان   نه در سر هوائی نه در دل گمانی
نه لذت برم دیگر از خورد وخوابم   عیانم گواهی دهد بر نهانی
بشد قوت از بازو ونور از چشم   کشم تن برزحمت چو بار گرانی
جوانی مرا نخل بس بارور بد   بهار جوانی شد اکنون خزانی
اگر خون بگریم زحسرت نیابم   دیگر از جوانی و شادی نشانی
به قول حکیم این زمان مویه آرم   بدین شعر بو طاهر خسروانی

جوانی من از کودکی یاد دارم
دریغ از جوانی دریغ از جوانی

باز عید آمد و گردید مرا حال تباه   نه بپا کفش و به تن جامه و بر سر نه کلاه
خورده از جور فلك بر ته دیگم کفکیر   نیست دیگر به بساط من خونین دل آه
همگان شاد و ببر جامه الوان لیکن   بهر من نیست بجز حسرت و اندوه و نگاه
همه کس بهر خود اسباب فراهم کرده   یافت در خانه ما مینشود هیچ گیاه
شاهد و شهد و شراب است بکام دیگران   موی اسپید بود قسمت من بخت سیاه
هر که چون حور بود قسمت او گردد دیو   هر که چون دیو بود روزی او گردد ماه
گر بخواهم که گلو تر کنم ازجرعه آب   خشك میگردد دریا و سل و چشمه و چاه
هر کجا بگذرم ارباب طلب از پی من   گرد گردند بگرد من مانند سپاه

چون یکی را بزبان قانع وساکت سازم　　دیگری آیدم از کوچه دیگر سرراه
وام خواهان من أفزون بود از یك دو سه چار
بلکه از بیست گذشته است ز سی چل پنجاه

آن همه هیچ طلب کار دیگرهم دارم　　که بودروزوشب وهرگه وبی گه همراه
دل سودا زده ئی دارم و آن نیز بلاست　　بخدا میبرم از این دل شوریده پناه
هر کجا ساده رخی بیند و مه سیمائی　　بفغان آید و پیوسته کند ناله و آه
خواهد از سینه برون آید و پرواز کند　　همچو مرغی به قفس مانده سوی منزلگاه
گویمش ایدل شرمی ز خدا دار مگر　　نشنیدی که نظر بازی ظلمست و گناه
گویدم موعظه کم گوی و بمن پند مده　　عاری ازعشقی وخود نیستی ازدل آگاه
من بفکر طرب وشادی باشم شب وروز　　میل تو نیست بشادی و طرب ماه بماه
تو اگر پیر شدی منکه جوانم چه کنم　　نتوانم که کنم با تو ستیزه هرگاه
من دیگر بهر تو دل نیستم ایخواجه برو　　بکف آور دل دیگر تو به وجه دلخواه
راستی من دیگر ازصحبت تو بی زارم　　بر کنم دل زتو شاید که بیفتم به رفاه
من بتنگم زتو از این قفس آزادم کن　　مردم از زندگی بیسرو سامان باالله
گویمش ایدل آخر من مسکین چکنم　　نتوانم که نشینم چو گدایان سرراه
دلبران پولکیند و نشوندی یارم　　زانکه پولم نبودسرخ وسفید و نه سیاه
چون درم نیست مرا دلبرکان رم بکنند　　از من غمزده پیوسته و دارند اکراه
چونکه پولم نبود گشته رخم کاه ربا　　اعتبارم نبود نزد کسی یك پر کاه
نه امیرم نه وکیلم نه وزیر و نه کفیل　　نه منم مالك وحاجی نه حشم نه دستگاه
چکنم سیم وزرم نیست که بی مقدارم　　دربرهر کس وناکس چو نیم صاحب جاه
من کیم شاعرگی مفلس ومفلوك و فقیر　　که مرا نیست بجز زمزمه وا اسفا
در ازل قسمتم این بوده چه باید کردن　　آمدم لات و روم برهنه آنا لله

گر خدا سیم وزرم داد وعطائی فرمود
منهم از خجلتت آیم بدر انشاءالله

از همه روی این شکسته دیگر مرا خواهی　　روز وشب ازفراق تودر بیم ودرهراس

تا کرده دور از تو مرا چرخ دون اساس — سازم سیه چو مردم ماتم زده لباس

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس

حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

در باغ آرزوی خلایق ثمر توئی — سرمایه صنایع و علم و هنر توئی

بنیاد سر فرازی هر خیر و شر توئی — فرمان روای مطلق نوع بشر توئی

ای مـایه سعادت و اقبال اسکناس

حلال مشکلات توئی برعموم ناس

این گیرودار وفتنه وغوغا برای توست — جنك وجدال در همه دنیا برای توست

خون ریختن بخشکی ودریا برای توست — بیچارگی جاهل و دانا بـرای توست

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس

حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

کاهیده‌ئی تو قدر مس وروی وسیم وزر — افکنده‌ای تو در همه آفاق بس شرد

بنموده‌ای تو اهل نظر خار در نظر — بنشانده‌ئی ز فقر گروهـی برهگذر

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس

حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

مرهون تست شاهی وعز وجلال‌ها — وزبهر تست این همه جنك وجدالها

وزهجر تست سختی ورنج وملال‌ها — مصروف تست جمله فکر وخیالها

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس

حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

فرمان روائی از تو و فرمانبری ز تو — زور آزمائی از تو ونام آوری ز تو

فقر وگدائی از تو ودانشوری ز تو — هم بینوائی از تو وبد اختری ز تو

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس

حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

بربوده‌ئی ز خلق تو آئین وعقل وهوش — عشق تو کرده خائن بیدین وطن فروش

تا از شراب وصل تو مست است وباده نوش — کی آه دردمند و فقیرش رسد بگوش

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس
حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

بر دزدی وخیانت ورشوت توئی سبب — بر فقر و تنگدستی ملت توئی سبب
بر خائنین ملك ز غفلت توئی سبب — بر این همه فلاکت و ذلت توئی سبب

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس
حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

آنراه زن که پیشه او قتل وغارت است — وان دزد نابکار که سربار ملت است
آن کووکیل ملت وفکر وزارت است — مست وصال توست که خوددرتجارتست

ای مایه سعادت واقبال اسکناس
حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

تاجر که خون مردم در شیشه میکند — نه از خدای شرم ونه اندیشه میکند
از نشئه تو کیف بهر پیشه میکند — حج را بهانه دزد ریا پیشه میکند

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس
حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

جمعی گذشته اند ز ناموس بهر تو — یکعده خون خورند بافسوس بهر تو
قومی پناه برده بناقوس بهر تو — برباد داده کشور سیروس بهر تو

ای مایه سعادت و اقبال اسکناس
حلال مشکلات توئی بر عموم ناس

عاشقان را دیده تا خونین ودل بریان نباشد — لایق بزم حضور حضرت جانان نباشد
نگذرد تا از دیار وخانمان وجان وهستی — در فنون عشقبازی قابل قربان نباشد

ترك سر کردن بود خود اولین شرط محبت
ورنه هر خودخواه را ره اندرین میدان نباشد

آنکه وصل یار جوید بایدش از جان گذشتن
تا نگرید بلبل ازغم گل بر اوخندان نباشد

نی شود شاداب وخرم گلبنی یا سبزه زاری
تا ز چشم ابر جاری قطره باران نباشد

تا نسوزد شمع سر تاپا واشك غم نریزد — روشنی بخش بساط و محفل جانان نباشد

کی شود روشن شب تاریك برشب زنده داری
گر نوید وصل جانان از پس هجران نباشد

کی زخواب جهل وغفلت میشود بیدار ملت
تا که نور علم و دانش بر دلش تابان نباشد

باخودی بیگانه گشتن آشنا با غیر بودن — زین دوئیت کشور جم گوچسان ویران نباشد
برفنا محکوم باشد ملتی کین خوی دارد — این تبه کاری وزشتی درخور مردان نباشد
هربنائی را بعالم هست انجامی و پایان — جز بنای ظلم کورا هیچگه پایان نباشد

گرچه ویرانست گیتی از فساد وظلم لیکن
کشوری ویرانه تر از کشور ایـران نباشد

در دیاری کاندرو یکتن بفکـر خیر کس نیست
از نهادش چون بکیوان نـاله و افغان نباشد

کشوری کورا نباشد یکنفر غمخوار ملت — گوچسان اهلش پریش و بیسر وسامان نباشد
ملتی کورا نباشد عقل وهوش ودین ودانش — حاصل او غیر بدبختی وجز خذلان نباشد

وای بر آن توده کورا نیست رائی وفکر و تدبیر
کز جهالت خود بفکر درد بی درمـان نباشد

ما بخود مشغول و دشمن تازد از هرسو بکشور
هر کرا حس باشد و دین گو چسان گریان نباشد

چشم بگشا ونظر کن مجلس شورای ملی — تا ببینی کس بفکر ملت نادان نباشد
راستی این دوره بر گو بهر این ملت چه کردند — جز بفکر سیم ورزیا یاری خویشان نباشد
بی حیائی بین ورسوائی که اندر صحن مجلس — یکدیگر را ناسزا گویند واین پنهان نباشد
آن شمارد عیب این و آن بگوید دزدی این — هردو حق گویند فرقی بین این و آن نباشد
داد ازاین رهنمایان وای بر بیچاره ملت — این سزای آن دیاری کاندر وایمان نباشد
کشتی کشور فتاده درچنین گرداب هایل — نیست امیدی بساحل تا که کشتیبان نباشد

ظلم وجور و فقر و ذلت کی ز کشور رخت بندد
تا بر او مردی توانا یار و پشتیبان نباشد

کی بسر منزل رسد بی رهنما خود کاروانی — گوسفندانرا بدرد گرگ اگر چوپان نباشد
بهر دفع این پریشانی و بدبختی و ذلت — جز وداد اتحاد آری دیگر درمان نباشد
شیر مردی آهنین عزم نکو بنیاد خواهد — بیشه این ملك آری خالی از شیران نباشد
بر نجات ملك شیوا دیگر امیدی نمانده
جز وطن خواهی و دینداری که در ایران نباشد

دوش بودم بیقرار از جور چرخ و دل غمین — بیخبر از خویشتن پژمرده و اندوهگین
سر بزانوی تفکر غرق دریای خیال — لشکر غم از یسار و خیل اندوه از یمین
گرچه رو گمراه یکسو خلق و در بتی ضلال — بی خبر یکسر زایمان جمله رو گردان ز دین
رحم و انصاف و مروت گشته همچون کیمیا — کرده مردم خو به حرص و آز و ظلم و جور و کین
نیست قدری علم و فضل و دانش و فرهنك را — ابلهی و جهل و نادانی به دانش جاگزین
گشته محو از خلق زهد و بر ملا فسق و فجور — چیره بر اسلام کفر و کافرین بر مؤمنین
میکده آباد گردیده مساجد شد خراب — کفر اندر مسند اسلام گردیده مکین
ناهی معروف گشته آمر منکر ز جهل — نیست کسرا بیمی از پاداش روز واپسین
پرده ناموس و عفت پاره از کبر و غرور — بی حیائی را تماشا کن جهالت را ببین
اشرف مخلوق گشته کور [illegible] از حرص و آز — این بریزد خون ابناء بشر را بر زمین
این چنین بیداد در تاریخ کسرا یاد نیست — نه کسی دید و نه بیند ز اولین و آخرین
آری اینش مزد آنکو پیرو ایمان نشد — وین سزای آنکه نبود پای بند کیش و دین
دین بود گمگشتگان [illegible] رهنما — دین بود سر گشته گان عقل را یار و معین
الغرض بودم به بحر فکر [illegible] — کز در آمد ناگهانم شاهدی زهره جبین
رقص رقصان با نشاط و وجد [illegible] و دلبری — او ز شادی سرخوش و من مست صورت آفرین
چشم بیمارش دوای درد بیدرمان عشق — شهد لعلش بر مذاق اهل دل چون انگبین
چهره همچون کعبه آمال ارباب نیاز — طاق جفت ابروان محراب ارباب یقین
طره طرار دلهای پریشان را کمند — ناوك ابروی او دلدادگان را دلنشین

از دم جان پرورش باجان شود عظیم رمیم گر ید و بیضا نماید همچو موسی ز آستین
آمد و بنشست وهی زد برمن ازراه عتاب کز نهیبش آب میشد زهره شیر عرین
بانك زد کاینسان چرا بنشسته‌ئی زار و ملول
خیز و شادی کن چنین روزی مباش اندوهگین

چشم دل بگشای و بنگر شادی کروبیان گوش جان بگشاو بشنو غلغل ازعرش برین
از نوای بانك شادی گوش گردون گشته کر وزطرب بگشوده هرسو گیسوانرا حورعین
سدره و طوبی نثار مقدم اهل بهشت میکنند یاقوت و لعل و گوهر و در ثمین
بسته ابواب جهنم را بروی عاصیان مست وسرخوش اهل جنت گشته ازماءمعین
از ثریا تا سری دروجد وحالند و سماع شادمان ذرات عالم ز آسمانها تا زمین
جمله گویند البشاره مصطفی مبعوث شد گرچه او مبعوث بود آدم میان ماءوطین
حبذا شاهیکه شد فرمانروای جن‌وانس خوانده در قرآن خدایش رحمةللعالمین
حامی مظلوم و یار ومونس بیچاره گان آستانش بینوایانرا بود حص حصین
منزوی درکوی حرا بود و مشغول نیاز شد هویدا ناگهانی پیك رب‌العالمین
خواند بر گوشش که اقرء باسم ربك الخلق کافرید از علقه انسانرا بصورت اینچنین
خیزای جان‌جهان بفکن زسراین دلق را کن هدایت‌خلق را بر خالق جان آفرین
خیز بنما رهبری بر گمرهان یتی جهل وارهان از شك وریب اینان بنیروی یقین
کفر عالم را فرا بگرفته و دین ناپدید عدل رفته از میان و ظلم گشته جاگزین
آفرینش راز خلقت علت غائی توئی هم رسولانرا تو سالار انت خیرالمرسلین
زان خدایت کرده خاتم برهمه پیغمبران تاکه آری جمله گیتی را تو درزیر نگین
گوسفندان را بدرد گرك اگر نبود شبان زان نیارددید حق این کله تنها بیش‌ازین
گرك جهل ازهرطرف بنموده براین گله‌رو دامها از شهوت افکند است شیطان لعین
خیزو بگسل دام نادانی زدست و پای وخلق هان برون بنمای دست ای دست حق از آستین
همچو الغامند از جهل این بشربلهم اضل باشد اینش عاقبت شدهر که باجهل همنشین
برفروز از معرفت هان مشعل علم و هنر تا که راه از چاه بشناسند ای نور مبین
بت‌پرستانرا هدایت کن بتان درهم‌شکن با بیان ووعظ و پند این گمرهان راسوی دین

سخرات سازند درهر کوی و آزارت کنند — جز بچشم رحمت و شفقت تو برایشان مبین
هرچه افزون کرد رحمت قوم او زحمت فزود — اهد قومی گفت دائم او به خلاق مبین
ایزدش زان گفت انك لعلی خلق عظیم — یعنی انسان را نباشد خلق و رحمت بیش ازین
هرجفا میدید از مردم عطا میکرد بیش — دشمنان بودند از مهر و عطایش شرمگین
ای همای اوج فرای آفتاب معرفت — یك ره از راه عنایت جانب این ذره بین
چرخ کجرو گشته بامن راستی ناساز گار — از عنا دارد روا برمن جفا و جور و کین
بسته از هر سو برویم باب امید و فلاح — نیست امیدم بجز درگاهت ای سالار دین
وارهان ای هادی گمگشتگانم از ضلال — من غریب و ره خطرناك است و دشمن در کمین
زیر بار جرم و عصیان قامتم گردیده خم — دست من گیر ازعنایت یا شفیع المذنبین
جز تو و اولاد اطهارت ندارم دادرس — هم نکردم مدح کس جز اهلبیت طاهرین
کی تواند ذره گوید وصف خورشید ای عجب — کی تواند دم زدن قطره ز دریای مهین
درخور فهم من است این مدح نه در شأن تو — مدح تو لولاك باشد طاوها و یاسین

پیش خورشید جمالت هست شیوا ذره‌ئی
قطره‌ئی از بحر فیض توست سوی ذره بین

دوش از تباه کاری گردون خودپسند — میسوختم در آتش حسرت چنان سپند
بودم به بحر غصه و اندوه غوطه ور — میتاختم بوادی فکرت همی سمند
گه شاهبار فکر گرفت از حضیض اوج — تا افکند بگردن رخش مراد بند
گه میگرفت عقل ره وادی جنون — تا خویش وارهاند ازین زحمت و گزند
القصه محو و مات و پریشان ز فرط غم — بودم چنانکه مردم بدبخت و مستمند
بگذشت شب ز نیمه و ناگه پدید شد — بردید خیل خواب ندانم که چون و چند
آمد بگوش هوشم جانسوز ناله‌ئی — انسانکه زد شرر بدل و شعله شد بلند
دیدم زنی که قامتش از غم چنان هلال — خوناب دل زدیده بدامان همی فکند
از دل کشید ناله و بردل نمود اثر — آری اثر کند بدل افغان دردمند
از فرط رنج و جور و ستم گشته بود پیر — عزت جوانی آر دو ذلت کند نژند
سخت است خواری از پس عزت چنانکه هست
دشوار ناتوانی مردان زورمند

باری کشید ناله و میریخت اشك غم   میگفت کای فلك بمستجور تا بچند

پیوسته بر شمال وجنوبش نگاه بود   لیك آنچنانکه مردم مبهوت بنگرند

با آه‌وناله‌میسرود که بحریمم آه رفت   باسوزو گریه میگفت آوخ زهیرمند

گه باعتاب گفت که ای زاده گان من   چندان نشسته‌ئید که گرگان‌مرادرند

ای ناکسان ناخلف آیا که مرده‌ئید   اف برشما که دامن ناموستان درند

کی‌کو و جم چه‌گشته وسیروس در کجاست   کو اردشیر و خسرو و بهرام زورمند

ای نام آوران و شجاعان روزگار   راضی شدید‌تا که ددانم بخون کشند

آیا سزای مادری این است زادگان   شیرش‌خورند واز کین پستان‌او گزند

این یك زکینه خاکم بر باد میدهد   وان یك ز جهل آبرو آب میبرند

کوغیرت وحمیت ومردانگی چه شد   کاموالتان ز جور بتاراج میبرند

خوش‌آنزمان که وردزبان بود نام‌من   در کاشغرزمین وحلب بودم ارجمند

جیحون‌وسند ودجله‌بفرمان من‌روان   در هندوروم‌سکه بنامم شهان زدند

بودم عروس گیتی در عز و جاه و فر   با صد شکوه پرچم من بود سر بلند

بگرفتم از شهان جهان و دل آوران   باج و خراج وگردن گردان‌بزیربند

نام آوران و تاجورانم کجا شدند   کاکنون مراحقیر وسرافکنده‌بنگرند

کو زاده‌گان با هنر و زورمند من   تا یاریم کنون همه‌از جان ودل کنند

آیا چه شد زیاری من‌چشم دوختند   کاینسان گذاشتند مرا خار ومستمند

رفتندوخاروبی کس و یارم گذاشتند   تا ناکسان وسفله به من‌سروری کنند

آنانکه رخ بخاکم سودندی ازنیاز   آبم کنون ز جور به یغما همی برند

درخواب‌جهل‌وچشم‌زمن‌بسته‌ئید پاك   تا دشمنان ز داس جفا ریشه‌ام کنند

فرتوت گشتم از غم نادانی شما   خود نشنوید از من فرتوت هیچ پند

با آنکه بی نیاز ز هر گونه نعمتید   از جهل گشته‌ئید بنانی نیاز مند

بس‌گنجها که در دل خاکم نهان بود   اماچه سود روزیتان دیگران‌خورند

جهل و نفاق مایه بد بختی شماست   خوش‌بخت آنکه بود خردمندوهوشمند

کشور زجهل و بی خردی نا توان شود　　　هر ملتی که باخرد است اوست ارجمند
در کشوری که دانش و فرهنك گشت خار　　　بیگانگان بزودیش از پا بیفکنند
شیوا چه خوش سرود بزرگی که مردمان　　　باید ز ایزدش طلب مغفرت کنند

مردانه دوختیم و کس از ما نمیخرد
رور و زنانه دوز کـه مردانه میخرند

نموده گردش گردون مرا آنچنان دل گیر　　　که گشته‌ام دیگر از زندگانی خودسیر
بهر کجا گذرم حرف جنك و خونریزیست　　　بهر طرف نگرم صید غم صغیر و کبیر
ز هر دیار همی بوی خون رسد بمشام　　　جهان خاك تو گوئی بخون شده تخمیر
زبسکه خون بزمین گشته جاری از هر سو　　　شده است یکسره دریای خون جهان کبیر
چه مادران که ز مرك پسر بناله و آه　　　چه خواهران که ز هجر برادران شده پیر
چه نو عروسان مهجور مانده از داماد　　　چه عشقها که نهان شد بخاك اندر زیر
چه طفلها که زعدوان یتیم و خوار شده　　　ز حرص و آز کسان و نبودشان تقصیر
بسا پدر که زهجر پسر همی جان داد　　　چه دختران که بدام هوس شدند اسیر
چه کاخهای مرفع که سرنگون گردید　　　چه بی نیازان گشته نیازمند و فقیر
همان کسان که همی دم زنند ز آزادی　　　زجورشان بود الکن زبان خود از تقریر
بخاك تیره نشاندند خلق دنیا را　　　خصوص شرق فلسطین نشانه و کشمیر
اگر که معنی علم و تمدن این باشد　　　هزار بار نکوتر از آن بود خنزیر
اگر کمال بشر این بود زهی خجلت　　　که اشرف است بر این آدمی ز رتبه حمیر
فسانه قصه چنگیز گشته و تیمور　　　چنین جنایت را در روزگار نیست نظیر
خلاصه آتش بیداد و کین زبانه کشید　　　بسوخت خرمن نوع بشر بهر تقدیر
شراره‌ئی هم ازین آتش تمدن سوز　　　بملك ایران شد شعله ور بسان سعیر
چه آتشی که بسوزاند جمله هستی ما　　　چه آتشی که زبون کرد زورمند و فقیر
چه آتشی که سیه کرد روز ما چون شب　　　که فقر و فاقه بر این ملك گشت دامنگیر
چه آتشی که ببرد آبروی کشور و خلق　　　نماند مردی و مردانگی مگر به ضمیر
نه راستی نه درستی بجای ماند و نه دین　　　نمود صدق و صفا و یگانگی اکثیر

ببرد نیروی مردانگی سلحشوری — ز کشوری که بشیر است شهره و شمشیر
نفاق و کینه وخود خواهی وخیانت و آز — نمود یکسره این ملك و اهل‌او تسخیر
متاع جهل و فرومایگی بسی رایج — ولیك فضل و هنر گشته مورد تحقیر
هر آنچه‌خائن ودزداست گشته حکمروا — ولیك عالم وآزاد مرد سر در زیر
کسی که داده نشان رسم و راه آزادی — کنون بزعم فرومایه خلق نیست بصیر
اگر که غرب شداز دشمنان همه ویران — ولیك شرق زخویش‌است‌خاروزاروحقیر
هر آن بلیه که برما رسید ازخویش‌است، — بدست خویش نمودیم خویشتن تحقیر
درخت جهل ونفاق این ثمر دهد آری — مکن تصور بیهوده کین بود تقدیر
کدام کس که در این ملك ناسزا نشنید — وزیر و عالم و دانا و فاضل و نحریر
۵ بهوش اندکی ای رهبران ملت و ملك — ز صدر وذلیل وکیل و امیروشاه ووزیر
زمان یاری باشد کنون بمام وطن — که بگسلید ز غیرت زپای او زنجیر
کدام عاقل باور کند که در یك ملك — یکی ز گرسنگی جان دهد یکی تبزیر
یکی بغایت بدبختی و مذلت و فقر — یکی نهایت آسایش و دباج حریر
اگر که پیرو دینید این نه دینداریست — گر اهل قانونید انیسان نباشدش تفسیر
اگر مقید اخلاق این نه اخلاق است، — گر اهل وجدانید اینگونه کی‌شده‌تقریر
یگانه عامل محو و زوال هر قومی — فساد اخلاق است این نکته‌راز‌بنده‌پذیر
برای دفع مرض‌های جهل و بی دینی — بزرگ مردی بـاید حکیم و با تدبیر

که او به‌نیروی‌تقوی‌ودین ودانش‌وهوش
کند خرابی این مملکت همه تعمیر

ای چرخ ستم گستر ای‌سفله ناپاك — ایشوم دنی پرور ای سفله ناپاك
تاکی کنی‌از کینه دل‌اهل‌خرد‌ریش — تاچند زنی نشتر غم بردل صد چاك
هرجاکه‌زبونیست رسانیش‌بدولت — هرجاکه خردمندیست‌با دیده‌نمناك
بابیخردان‌یاری‌ازآنروی‌که باشند — مانند تو‌وگل نشود همدم خاشاك
شیرینی‌وحلوا همه قوت‌مگسانست — بهر ستخوان داد هما رفته بافلاك
از بهر خر لنك بود زین مرصع — مجروح تن تیزتك کاری و چالاك

با فرقه‌جهال تورا شفقت ویاریست — وز هیئت ابرار گریزان و غضبناك
برابله ونادان‌تودهی عزت و دولت — وز کینه نشانی فضلا را همه برخاك
دارند ببر بیخردان جامه زربافت — لیك‌اهل‌خرد روز وشب اندر غم پوشاك
بر خاك‌ضعیفان همه چون‌تاك نشانی — پس باده اشرار کنی خون دل تاك
گر دشمن فضل وهنری منکه ندارم — ورخصم زر وسیم‌مرانیست جز امساك
با این‌همه بیداد توخواهی قدمردان — خم‌در بر نامرد و فرو مایه وضحاك
دانم زچه رو با من افتاده بجنگی — زانرو که کنم‌جمله خطاهای‌تو ادراك
چندانکه‌زدست آیدت‌ایچرخ بکن‌جور — هر گز نشوم از تو و بیداد تو غمناك
گردست‌دهد داد خود از تو بستانم — بندم سرت ای بیسروپا برسر فتراك

شیوا بنما تکیه بالطاف خداوند
تا دست‌زمخلوق نشوئی نشوی پاك

بر سر بالینم آن زیبا نگار آید نیاید — بهر دلجوئی ازین بیمارزار آید نیاید
گل‌بجز خواری‌بلبل درنظر دارد ندارد — جز نوای ناله زار از هزار آید نیاید
حسن‌خوبان جهان‌دائم‌بجا ماند نماند — دائم‌اینخوبی‌مرایشان‌را بکار آید نیاید
یارزیبا روی‌هر گز باوفا گردد نگردد — دردل‌عشاق‌هم صبر وقرار آید نیاید
آه‌عاشق‌دردل‌معشوق‌اثر بخشد نبخشد — دلستان دل‌داد گانرا درکنار آید نیاید
از وصال شاهدان جان‌کام دل جوید نجوید
این نهال آرزو هر گز ببار آید نیاید
نخل‌قدنوخطان الفت ببار آرد نیارد — هیچ کسرا میوه‌ازسروچنار آید نیاید
گلشن‌روی بتان‌دلرافرح زاید نزاید — زین گلستان‌بهره دل غیرخار آید نیاید
خوبرو مهر ومحبت خوی‌خود سازد نسازد
غیر نیرنك و دو رنگی از نگار آید نیاید
مهر [illegible] از جفای آن‌صنم کاهد نکاهد — وینهنر خوداز رقیب نابکار آید نیاید
درددانشمند رنج‌این‌وآنخواهد نخواهد — جوروکین‌از مردم‌نیکوشعار آیدنیاید
فقروذلت قیمت‌فضل وهنر کاهد نکاهد — جـاه وعزت‌اعتبار نابکار آید نیاید

نیك‌نام ار مرد نام‌نیك‌او میرد نمیرد		حاصل به‌نامی الاننك وعار آید نیاید
غیر بنیاد محبت در جهان پاید نپاید		جز بنای عشق کاخی استوار آید نیاید
عشق آنکس راکه بخشد زندگی میرد نمیرد
غیر او از زندگانی کامکار آید نیاید
جزره عشق‌وجنون عاشق‌رهی پوید نپوید		هرگزش از طعنه اغیار عار آید نیاید
جزخدا کس‌هادی‌مردان‌دین گردد نگردد		جز هدایت از ولی کردگار آید نیاید
مادر گیتی دیگرهمچون علی زاید نزاید		فارسی چون حیدر دلدل سوار آید نیاید
جزعلی دادار کسرا لافتی گوید نگوید		شهسواری را بجز او ذوالفقار آید نیاید
از خداجز درحق اوهل اتی شاید نشاید		یاسه‌روزوشب‌جزاو کس‌روزه‌دار آیدنیاید
جامه فقروقناعت‌کس چواوپوشد نپوشد		این قبا جز بر قد او استوار آید نیاید
غیر ازاو کسرا سریر سروری‌زیبد نزیبد		همچو او شاهنشهی با اقتدار آید نیاید
کس‌چواو دست ازهمه اذات میشوید نشوید
بینوایان را جز او کس دوستدار آید نیاید
هیچ دانا ره بکنه فضل دارد ندارد		علم وفضل ودانش او در شمار آید نیاید
درشجاعت روز هیجاکس‌چواو بیند نبیند		در سخاوت کس چواو بی‌اختیار آیدنیاید
دست‌ما رادر دو گیتی‌جزعلی گیرد نگیرد		یا شفیع ما جز او روز شمار آید نیاید
فعل شاه اولیا جز فعل حق ماند نماند		مرتضی را جز شعار دین شعار آید تیاید
بهر حفض دین حق چون او کمر بندد نبندد
مصطفی را همچو او کس دستیار آید نیاید
لفظ ومعنی شد شکار من که مدحت سرائی
در کمند شاعری چونین شکار آید نیاید
طبع کس‌مانند شیوا دُر فروریزد نریزد
یا چو اومداح باب هفت‌وچار آید نیاید

خیز ایدل سودائی بخرام سوی بستان		از باغ وگل‌ولاله داد دل خود بستان
دانم که چرا نالی روزان وشبان از غم		بینی که فلك گردد برکام دل نادان

هر چند که بر دانا بس مشکل و دشوار است
بیند چو جهان اینسان نتوان که زید شادان

لیکن چه توان کردن اوضاع چو این باشد
جز صبر و شکیبائی بر حال چنین نتوان

علم و هنر و دانش سودی ندهد دیگر
چیزیکه عیان باشد محتاج نه بر برهان

باید بشر از دانش برتر ز ملك باشد
نز دانش بوجهلی گمراه چنان شیطان

از شهوت و حرص و آز یك فرقه بیدانش
افسوس هدر کردند خود زحمت دانایان

علمی که بود سودش این ذلت و بدبختی
خود جهل و توحش را نیکوتر از آن میدان

هر چند اروپائی بربوده ز دانائی
گوی هنر و دانش امروز در این میدان

الحق که بود ماهر در جمله فنون و علم
تا پایه دانش را بگذاشته بر کیوان

خورشید کمال و علم در غرب بشد طالع
نامی نبود دیگر ز اقلیدس و از لقمان

از دانش بنمودند مکشوف معادن را
سیم و زر و آهن را یا هرچه که بد پنهان

ذرات هوا کردند از دانش استخدام
خاصیت اشیا را دریافته از عرفان

ظاهر نبود نامی از معجزه و از سحر
چشم خردت بگشا بین معجزه اینان

در روی زمین کردند خود معجز طی الارض
در قعر زمین پویان بر اوج همی پران

آیا غرض از دانش این نیست که هر فردی
گردد بحقوق خود او با دیگری یکسان

کی عهد توحش را اینگونه فجایع بود
کاندر اثر یك بمب یك شهر شود ویران

پس گشت یقین امروز بر عارف و بر عامی
کاین علم و صنایع را سودی نه بجز خذلان

چون عالم و دانا شد آن یك زره شهوت
بنمود غلام خویش یك ملت هندستان

فرعون ستم گستر با مصر نکرد اینسان
کایشان زستم کردند با مردم آنسامان

گه سوی عراق آیند گاهی بحجاز اندر
گاهی بیمن تازند گه سوریه گه لبنان

گویند چو دانائی ختم است بما ز آنرو
افسار همه گیتی جز در کف ما نتوان

کیش نو دو رأی خود تحمیل کسان سازند
نه پیرو انجیل و نه معتقد قرآن

بردند بنام علم سیم و زر دنیا را
خوردند بنام فضل خون دل مسکینان

القصه جهانی را دانند همه بنده
گویند خدا زندی ختم است بما اینسان

هر قوس صعودی را دانیکه نزولی هست
ثابت بود این مطلب در پیش خردمندان

آمد سخنی یادم از سعدی شیرازی
استاد سخن پرور آن نابغه دوران

موران چو تفاق آرند از شیر بر آرند پوست — و ریشهٔ قوی گردد بیچاره کند پیلان
آتش جهد از آهن بروی چو فشار آید — ور گربه شود ناچار با پنجه درد سعبان
بازی چو جفا و کین زاندازه شود بیرون — ناچار شود بیدار هر خفته ز هول جان
آری ز غرور و کبرا فتاده بجان هم — مبهوت همه عالم کایا چه شود پایان
رنگین همه کوه و دشت از خون جوانان شد
مام و پدر و خواهر از فرقتشان گریان
زنهای جوان گشته یکعده و بی شوهر
وز گرسنگی یکسو بیچاره و سرگردان
اطفال پدر مرده زنهای جوان گشته — بی منزل و بی مأموا گردیده همه ویلان
از مرگ برادرهایك جمع گریبان چاك — فاقد شده از هستی درمانده و سرگردان
از سختی و بدبختی چون ابر همه گریان — وزشدت درد و غم چون بید همه لرزان
بنشته بدوز هم از روی پریشانی — وزسوز و گداز درد دلها شده چون بریان
سر گشته و آواره یکعده بیچاره — ناگاه ز خمپاره با خاك شده یکسان
آه دل اینانرا آیا چه اثر باشد — وین ظلم و فجایع را آیا چه بود جبران
خندد به بشر امروز هر وحشی درنده — گویند چسان انسان برتر بود از حیوان
در خوردن خون ما بودند همی تشنه — ما نیز خوریم اکنون خون بدن ایشان
گر علم و هنر این است نفرین به چنین دانش — ور فضل و کمال این است لعنت باصول آن
زایل نکند دانش خودخواهی و خودرائی — بیداد و ستمکاری زایل شود از ایمان
ناچار بشر باید پس پیرو دین باشد — بنیان بته کاری با دین شود آبادان
قومیکه در او دین نیست انصاف و مروت نیست
جز دین نبود چیزی بر درد بشر درمان
یا رب تو کرم فرمای بر این بشر جاهل
وز ورطه نادانی این جامعه را برهان
ایدریغا که طی شد جوانی — گاه پیری شد وناتوانی
شد جوانی ز کف رایگانی — نیست دیگر مرا شادمانی
تلخ شد لذت زندگانی

عمرم اندر هوا وهوس شد　　مرغ روحم اسیر قفس شد
تنك در سینه راه نفس شد　　نالۀ‌م هر زمان چون جرس شد
پیك مرگم دهد مژدگانی

شد خمش بلبل نغمه پرداز　　طوطی خوش سخن کرد پرواز
نیست امیدم آید دیگر باز　　همقر نیم غم و غصه دمساز
می نیابم زشادی نشانی

ایدل بی خبر شو خبر دار　　چند مستی کنی باش هشیار
جهل پستی بهل خیز و هشدار　　خواطر هیچ کسرا میازار
بد مکن با کسی تا توانی

تا بیکی غرق جهل وغروری　　تا بیکی ز آدمیت بدردی
تا بیکی چشم بازی و کوری　　تا بیکی مست بازوو زوری
مرك محوت کند ناگهانی

نخوت و کبر از سر بدز کن　　جامه نیك نامی ببر کن
از فرومایگی هان حذر کن　　برضعیفان مسکین نظر کن
هان مرنجان زخود ناتوانی

چند دعوی کنی پارسائی　　چند مغروری و خودنمائی
چند دعوی شاهی و گدائی　　گر زدل زنك غفلت زدائی
با ملایك کنی همعنانی

گاه دردیر و گه خانقاهی　　گاه پابند مالی و جاهی
گاه در دام زلف سیاهی　　کاه مفتون شوی از نگاهی
غرق شهوت بروز و شبانی

بگذر از پستی و جهل و غفلت　　تا بیکی بنده آز وشهوت
چند پوئی تو راه ضلالت　　ناگـه افتی بچـاه مذلت
آنکه از کاروان بازمانی

چند خواهی کنی سرفرازی　　چند پابست حرصی و آزی

چند بیچاره گانرا گذاری — چند ای بی‌حقیقت مجازی
بگذر از این همه سرگرانی

آفریدت خدا بهر یاری — تاکنی بر کسان غمگساری
گر تو مهر و عطوفت نداری — تك نشان ز آدمیت چه‌داری
عمر کردی هدر رایگانی

ای بشر تابه کی جهل و پستی — ای بشر تا به کی خودپرستی
ای بشر چند مستی و پستی — ای بشر چشم بگشا که هستی
خویشتن را نگر یکزمانی

فتنه و کین و شر تا کی و چند — از خدا بی‌خبر تاکی وچند
از حقیقت بدر تا کی وچند — کجروی بابشر تاکی وچند
چند بدبینی و بدگمانی

تا تو با خلق عالم به کینی — تا تو بابست نفس لعینی
تاکه تو احولی و دوبینی — تا تو در فکر آنی و اینی
تیره بختی و آزره جانی

کن بعیب کسان پرده‌پوشی — نه به آزار مردم بکوشی
گر که دانائی و اهل هوشی — پندشیوا خود از جان بنوشی
زنده مانی همی جاودانی

ای کرده خو بزشتی و بدکاری — حاصل نباشدت ز تبه کاری
عادت مکن اگر که خردمندی — جز راستی بخلق و وفاداری
جور و فساد شیوه مردی نیست — نامردی است ظلم وجفا کاری
عاقل نمیکند به بدی عادت — دانا نکرده هیچ دل آزاری
خواهی اگر عزیز جهان باشی — مپسند بهر هیچ کسی خاری
باری ز دوش خلق خدا بردار — بر دوششان نه بار نهی باری
پابند حرص و آزمباش هرگز — تا سروری بیابی و سالاری

خواهیکه سرفرازجهان گردی — بنما ز بی نوایان غمخواری
بنمای پیشه رادی و مردی را — میجوئی از رزالت بی زاری
از ناکسان سفله حذر بنمای — در هرزمان بمستی وهشیاری
بگریز از معاشرت دو نان — وز نانجیب زاده مجو یاری
با اهل‌علم وفضل وهنربنشین — تا بهره ور شوی ز نکوکاری
غم زایدت مصاحبت نا اهل — ز آزرده دل نبینی جز زاری
بشنو که خوی‌زشت اثر بخشد — آنسانکه بوی مشك زعطاری
آهن دمی چوهمدم‌آتش‌شد — پیدا شود در او صفت ناری
سلمان چو همنشین پیمبر شد — زان‌شدمثل بپاکی ودین‌داری
فرزند نوح رانده یزدان شد — با ناکسان چوبنمود همکاری
سك پاسبانی در نیکان کرد — زان یافت نام نیك و وفاداری
ازدانش آدم اشرف مخلوق است — نه از قبا و جبه و سرداری
قدربشر بدانش وفرهنك است — نه مال وجاه ورتبه وسرداری
فرمود ان اکرمکم یزدان — تقوا پسند حق بود ار داری
تبت‌یدا توخود زنبی برخوان — تا با خبر شوی ز زیان‌کاری
والاست‌آنکه علم وعمل دارد — ور نیست کمتراز سك بازاری
تاکی‌بخواب‌غفلت وجهل‌اندر — بردار سر که شد گه بیداری
تاکی‌اسیرشهوت‌وحرص وآز — یکره به بینوا نکنی یاری
گاهی بزوروبازوی خودنازی — تاچندکبرونخوت‌خونخواری
گاهی به‌جاه وعزت خودبالی — غافل که ناگهان رسدت‌خواری
مستی زجام نخوت وخودبینی — بهراس‌اگر که عاقل وهشیاری
بر مال‌وجاه‌تکیه مکن‌هرگز — بیمی ز روز ذلت و ناچاری
میدار پاس صحت و نعمت را — پیش ازوصول نقمت و بیماری
عیب کسان بپوش‌ومگردان‌فاش — تا حق کند به عیب تو ستاری
دریاب بی نوا و پریشان را — ای‌خواجه‌تاکه‌نعمت وزرداری

خواهیکه زنده مانی جاویدان ••• زآزار مردمان کن خود داری
پیمان خویش مشکن اگر بستی ••• بنما به عهد خویش وفا داری
بر بینوا ز رحمت شفقت کن ••• خواهی ز کردگار چو غفاری
عمر عزیز خویش غنیمت دان ••• ضایع مکن عبث بخطا کاری
رستند خوش ز دام سبك باران ••• برهان تو نیز خود بسبك باری
حیف است عمر بگذرانی باغفلت ••• توفیق جو ز بارگه باری
یك دل اگر بعمر کنی خوشنود ••• بهتر که حج اکبر بگذاری
گر حاجتی ز خلق روا سازی ••• خوشتر که شام قدر بروز آری
شیوا اگر که شاد کنی یك دل
بهتر زهر عمل که تو پنداری

تاکه گیسوی پریشان را نگارا شانه کردی ••• عاشقانت را پریشان حال و بیکاشانه کردی
بسته اندر دام زلفت عاقل و دیوانه کردی ••• جور و کین با آشنایان مهر با بیگانه کردی
از خودی پیمان شکستی عهد با بیگانه کردی
هرچه آزردی تو ما را جز وفاداری ندیدی ••• هرچه بشکستی دل ما هیچ جز یاری ندیدی
گرچه از یاران بگر و غیر غمخواری ندیدی ••• وز رقیبان جفا جو جز دل آزاری ندیدی
الفت از یاران بریدی وصل با بیگانه کردی
از چه از یاران دیرین بیسبب دل بر گرفتی ••• از چه با بیگانگان پیوستی و دلبر گرفتی
از چه از نا آشنایان هادی و رهبر گرفتی ••• یوسف کنعان دل دادی و مشتی زر گرفتی
خانه آبادان که ما را ناامید از خانه کردی
گو چه شد از یاد بردی قصه حب الوطن را ••• وز تبه کاری گزیدی بر فرشته اهرمن را
خواستی از بهر یاران ذلت و رنج و محن را ••• از سیه بختی یاران شاد کردی خویشتن را
شیوه مردانگی این نیست نامردانه کردی
ای وکیل بیموکل آفرین الحق دلیری ••• در میان روبهان بیشه اینملك شیری
در کفایت بیبدیلی در رشادت بینظری ••• آشنا با هر مزاجی واقعاً چون خاکشیری
خوب ملت را زدی گول و همه افسانه کردی

گرچه ظلم وجور و کین را عاقبت پایان نباشد
گر چه ظالم را بعالم عمر جاویدان نباشد
گر چه حال بینوایان دائماً اینسان نباشد
گرچه کاخ ظالمان هر گز قوی بنیان نباشد
بیسبب آزاده گانرا ظلم بیرحمانه کردن

هر گز این رذلی و پستی خوی ایرانی نباشد ... یا که بیگانه پرستی خوی ایرانی نباشد
این خیانتها و پستی خوی ایرانی نباشد ... دزدی و اینگونه مستی خوی ایرانی نباشد
پست و بیمقدار ایرانی تو بیشرمانه کردی

بهر کسب مال پیش این و آن گشتی تو آلت
باهزاران حقه و نیرنك و پستی و رذالت
نه کشیدی ذره‌ئی زین بینوا مردم خجالت ... تا رساندی خویش را با بیحیائی بر وکالت
تکیه بر کرسی مجلس حال بیرحمانه کردی

حالیا بر منتهای آرزوی خود رسیدی ... با چنین افعال ناهنجار بر کرسی لمیدی
همچو زالو خون این بیچاره مردم را مکیدی
بارك الله مرحبا احسنت بس زحمت کشیدی
واقعاً فتح نمایانی و بس جانانه کردی

این زمان داری بسر هر لحظه سودای وزارت ... طبع خادت میپزد هردم هوای صدارت
[illegible] هردم در تمنای امارت ... گر بمانی مینمائی سلطنت را هم زیارت
بر جوانان نیست عیبی خواهش شاهانه کردی

[illegible] بهر اینملت چه کردی ... جز قیامی یا قعودی گر دیگر شکر چه خوردی
[illegible] دوا کردی چه دردی ... بستگانت را رساندی بر نوائی خوب کردی
عالمی مداح خود زین همت مردانه کردی

حیف در شریان این بیچاره مردم خون نباشد
تا که حلقومت بگیرد گوید این قانون نباشد

حق خود گیرد که میدان تو بوقلمون نباشد

تا بیاویزد بدارت جای چند و چون نباشد

نوش جانت سازد آن خونها که در پیمانه کردی

ایو کیلان گر شمارا هست آئین و کتابی ایوزیران گر یقین دارید برروز حسابی

تا نگردیده است برپا شعله‌های ... بر نشانید آتش بیداد و کین باجرعه آبی

ایکه سوزاندی پر پروانه و پروانه کردی

قومیکه در او هنر نباشد — از قانون بهره ور نباشد

با ذلت وفقر جان سپارد — آنکو خردش بسر نباشد

از حالت زار بینوایان — البته غنی خبر نباشد

او بر خر آرزو سوار است — ملت باید که خر نباشد

عمری که شود برنج وغم طی — جز ذلت ودرد سر نباشد

هر زنده بفکر سود باید — مرده پی نفع وضر نباشد

مردن بره سعادت هر گز — زین بدبختی بتر نباشد

ایخفته خواب جهل برخیز — کس فکر تومختصر نباشد

بایست گرفت حق خود را — در آه وفغان اثر نباشد

وضع تو به از قضا نگردد — بدبختیت از قدر نباشد

گرداد نگیری از ستم گر — از بهر تو دادگر نباشد

تا قطع نسازی این شجر را — در زندگیت ثمر نباشد

تا برتو توانگر است حاکم — حالت زین خوبتر نباشد

ازخون تو کرده سفره رنگین — لیکن بتواش نظر نباشد

جز خون جگر بسفره تو — زانروست که ماحضر نباشد

تااینگونه است روزگارت — خود شام ترا سحر نباشد

تا بیخبری ز علم و دانش — کوری وتو را بصر نباشد

. . . . — . . . .

جاهل ز جهان خبر ندارد — جز ذلت و دردسر ندارد

کی کور ره صلاح بیند ٭ بیناست ولی بصر ندارد
بیچاره ومضطر و پریشان ٭ شام سیهش سحر ندارد
باذلت و خاری و فلاکت ٭ جان میدهد و مفر ندارد
تا لذت زندگی نبرده ٭ هرگز غم نفع وضر ندارد
دائم چوخری بزیر باراست ٭ در جامعه قدر خر ندارد
تا بیخبری ز علم و دانش ٭ فریاد وا فغان اثر ندارد
تا بردیگران دهی سواری ٭ مانند خران بزیر باری

چرا خوبان عالم را صفا نیست ٭ بعاشقشان بجز جور و جفا نیست
چرا آزاده گان با صفا را ٭ سر غمخواری وصدق وصفانیست
چرا بیگانه گشتند آشنایان ٭ کسی دیگر بفکر آشنا نیست
چرا شد بسته بر ما راه امید ٭ اثر گوئی که دیگر دردعا نیست
چرا رفت از میانه پارسائی ٭ کسی را احترام از پارسا نیست
چرا باهم نفاق و کینه داریم ٭ نفاق کینه را غیر از فنا نیست
چرا بگزیدئیم از هم جدائی ٭ که هرگز جسم وجان ازهم جدانیست
چرا از همدیگر باشیم غافل ٭ خبر ما را ز حال بینوا نیست
چرا آه دل بیچاره گان را ٭ اثر در قلب سنک اغنیا نیست
چرا منسوخ شد رحم و مروت ٭ غنی را رحم بر حال گدا نیست
چرا گردیده دین ومذهب آلت ٭ عمل جز روی تزویر وریا نیست
چرا رفت از میان ما حمیت ٭ که قوم بی حمیت را بقا نیست
چرا پیران جری درفسق گشتند ٭ جوانانرا دیگرشرم و حیا نیست
چرا بر یار بگزیدیم اغیار ٭ که هیچ اغیار اندرفکر ما نیست
چرا خائن بود بر ما مسلط ٭ دراین کشورچو خائن‌راجزا نیست
چرا باشیم زیر بار ذلت ٭ چو ما را پیروی از مقتدا نیست
چرا غرقیم در بحر مذلت ٭ چو در ما اتحاد و اتکا نیست
چرا یکعده غرق ناز و نعمت ٭ ولی یکعده را قوت و غذا نیست

چرا ما را بسر شور وطن نیست — که بی او دیده جانرا ضیا نیست

از آن مشکل بما شد زنده گانی — که بر ما یکنفر مشکل کشا نیست

بود این سختی و رنج و مذلت — ز نادانی ز تقدیر و قضا نیست

برای زنده باشد زنده گـانی — ولیکن مرده را حق بقا نیست

برای رفع این بیچاره گی ها — حقیقت گویمت کذب و ریا نیست

دوای درد بی درمان ما را — بجز علم و عمل دیگر دوا نیست

چه شد ملت زخواب جهل بیدار — دیگر در زیر یوغ هر دغا نیست

خردمندان بعالم زنده مانند — کـه نادانرا بجز فقر فنا نیست

ز دانش میشود آباد کشور — جهانرا جز هنر فرمان روا نیست

خدا نعمت به ایران داده بسیار — ولیکن دیده ما را ضیا نیست

چو نشناسیم قدر نعمت از جهل — پریشانی و بدبختی چو ما نیست

بروی گنج و در رنج و مذلت — چو کاهل شد گدا جرم از خدا نیست

نبیند ملتی روی سعادت

که بر او علم و دانش رهنما نیست

خصم فقیران بود هوای زمستان — در رخ بیچارگان بلای زمستان

فصل زمستان بود بهشت توانگر — لیك گدا را سقر لقای زمستان

باران باشد اگرچه برهمه رحمت — زحمت بر بینوا نوای زمستان

درده ارباب و باغ مالك نعمت — نقمت بدبخت دانه های زمستان

بهر توانگر چه در بود قطراتش — رنج فقیر است قطره های زمستان

باران ویران کند سرا چه مفلس — سقف فرو ریزد از جفای زمستان

ظرف نه اورا که زیر چکه گذارد — یا چه کند پاك اشکهای زمستان

سقف بگرید بحال زار فقیران — اشك فرو ریزد ازخطای زمستان

خیس شود چون لحاف پاره گلیمش — چشم یتیمان ز غم بجای زمستان

جمع شود اشك سقف و اشك یتیمان — سیل شود تا دهد سزای زمستان

قطره اشك یتیم دریا گردد — آخر ویران کند بنای زمستان

آری این سیل مهیب ویران سازد　　خانه جور و ستم نمای زمستان
کلبه ازاین اشك سقف و آه یتیمان　　ویران گردد در ابتدای زمستان
لیکن آه یتیم ویران سازد　　کاخ ستمگر در انتهای زمستان
هست یقین قطره قطره دریا گردد　　غرق کند کشتی جفای زمستان
جمعی سرگرم عشرتند زمستان　　جمع دیگر لخت در فضای زمستان
صیف و شتا بر فقیر هردو خزانست　　لیك نه چون فصل جان ستای زمستان
بی شك بر بینوا عذاب الیم است　　فصل زمستان و برف های زمستان
پوشش بیچاره خاك و بالششان آه　　شربتشان اشك و خون غذای زمستان
دارو درد و پزشکشان ملك الموت　　اینست احوال بینوای زمستان
بلی رفتند بینوایان از دست　　اینست احوال بینوای زمستان
ایسرمستان جام باده عزت　　رحمت آرید بر گدای زمستان
گرز خدا و رسول شرم ندارید　　بیمی از روز ماورای زمستان
مستی هستی نموده گوش شما کر　　کی شنود گوشتان صدای زمستان
جمع شود گر ستم کشانرا فریاد　　کاخ ستم گر کند ندای زمستان
تا کی بینند کاخهای مجلل　　فارغ اهلش ز ماجرای زمستان
تاکی بینند مست باده عشرت　　جمعی غافل ز رنجهای زمستان
تا کی بینند زادگان شما را　　سرخوش وخرم زعیشهای زمستان
گاه روان سوی لشکرك بی اسکی　　بیخبران خوش رکیفهای زمستان
گاه ز وصل پریوشان خوش وخرم　　ساغرشان پر ز بادههای زمستان
دانم این شیوه را دوام وبقا نیست　　هست مکافاتی ازخدای زمستان

شیوهٔ یك ملك و در وی اینهمه تبعیض
... دو بام است ویك هوای زمستان

تنك شد از جور [illegible] سفله مرا دل　　نیست دمی از من ستمزده غافل
اهل دلی را نخواهد [illegible] دل خرم　　سعی کندتا زکینه خون کندش دل
هر که چو او نیست ه[illegible]ای و دنی خو　　سخت کند روزگار او را مشکل

زورق دانش غریق بحر تألم — کشتی جهل آورد هماره بساحل
عاقل و دانا اسیر جاهل و ابله — جاهل وابله امیر زیرك و عاقل
جمع افاضل زبون خیل ارازل — خیل ارازل فراز جمع افاضل
بیخردان روز وشب بناز و تنعم — دانشمندان بمرك خود متمایل
هر گون نعمت فراز سفره دونان — بهر دونانند اهل دانش سائل
مفرش دیبا بزیر پای لئیمان — همچون جغدان خرابه منزل مقبل
بیسرو پاو گدا بعشرت وشادی — عارف وفاضل برنج ومحنت کامل
باده عشرت بجام احمق و نادان — شربت عسرت بکام اهل فضائل
گرنه دنی پرور است اینفلك دون — ازچه بود دائماً بدو نان مایل
حاصل دانش بغیر رنج والم نیست — نخل هنر را جز این نباشد حاصل
شاد وغمین نیستم زمهر وز کینش — عاقل نبود بمهر و کینش قائل
هیچ نداند کسی که مقصد او چیست — زین همه کردار بی اساس دلائل
شکوه ز چرخ و فلك خطاست که چون ما — حیران در کار خویش باشد وغافل
هست در اینملك خار دانش وفرهنك — زانکه بود کارها سپرده بجاهل

قدر زر البته میشناسد زرگر
قیمت فضل وهنر مجو ز ارازل

(گدا و توانگر)

دی بدم از روزگار زار و مکدر — وزستم چرخ سخت خسته ومضطر
بهر تفرج شدم بجانب صحرا — تاکه کنم دفع غم زصفحه خواطر
سیر کنان هر طرف نظاره نمودم — برچمن و کوه ودشت وسبزه سراسر
روی نمودم سپس بسوی خیابان — بادلی از غم پریش وسینه پر آزر
ناگه دیدم فقیر خسته دلی را — بهر گدائی نشئه گوشه معبر
گریه کند هرزمان چو ابر بهاری — ناله کشد همچو مرغ سوخته شهپر
کرد قضا را عبور تازه جوانی — بامد شیك و لباس عالی در بر
گفت فقیرش بعجز و لابه وزاری — کن نظری برمن ایجوان توانگر

رحم بمن کن که رفته‌ام دیگر از دست   یکسره بر من بچشم یاری بنگر
بیخبری گر زدین و منکر و آئین   من بشرم رحم کن بخاطر داور
نیست مرا غیر جهل هیچ گناهی   جاهل آری همیشه باشد مضطر
لیك مقصر نیم من از ره انصاف   زانکه همه جاهلند مردم کشور
گفت بمیر از گرسنگی زچه رو کرد   خلقت بیچارگان خدای توانگر
غیر گدائی هنر چه داری برگو   آفت جانید خود شما بتوانگر
آبروی کشوری زدست شما ریخت   خار وسرافکنده نزد عالم یکسر
نیست گدا از چه در تمام اروپا   جز همه اهل کمال وعلم وهنرور
دارند آنها هر آنچه دانش وفرهنگ   ما را باشد گدا وشیخ و قلندر
تاکه شمائید اهل کشور سیروس   می‌نشود بهره‌ور ز دانش کشور
گفت گدا گوش کن عرایض چاکر   گر بودت عقل وهوش ودانش بر سر
سر بسر این گفته‌های حضرت عالی   هست همه نغز وبنده دارم باور
لیك بانصاف وآدمیت و وجدان   کز ره انصاف آنچه گویم بنگر
گوئی باشد گدا بلای توانگر   پیش خرد نیست اینسخن متصور
علت بدبختی و فلاکت ملت   جمله شمائید نه گدای بداختر
منکه شب وروز فکر لقمه نانم   می‌نشود لقمه‌ام ز لقمه فزون‌تر
زاده‌من جاهل است همچو من آخر   تا به آبد چون وسیله نیست میسر
لیك ترا چون وسیله جمله مهیاست   میشود البته زاده تو هنرور
زاده‌تو چون توانگر است وکیلست   یاکه وزیر است وبر فقیران سرور
بنده و سرکار اهل یك وطن اما   سیم‌وزر ونعمت از تو غصه زچاکر
گاه نظام وظیفه نام شما نیست   زانکه یکی قرشده است وآن دیگری کر
حب وطن بهر ما حدیث شریفیست   نعمت او از تو ذلت از من مضطر
لیك برای چو من عذاب الیمست   زانکه بهمن فقر وذلت است مقدر
تا تو نباشی چو مردمان اروپا   ملك چو من گردد و تو از من بدتر
مرد توانگر توانکه فابریك آرد   تا بهزاران فقیر گردد یاور

گر که بسیرت بدی تو نیز چو آنان
نیز بمن روزگار بودی خوشتر

فکر شما جمله کامرانی وعشرت
یا بخیال نگار و باده ٔ خلر

گر غرض از علم و فضل و دانش اینست
جهل ازین علم و فضل و دانش بهتر

تا که غنی جاهل است وثروت راکد
ملت بی کار و زیر بار چنان خر

بمناسبت عید سعید مبعث که مصادف با روز جمعه وسیزده نوروز ۱۳۳۳ شد

جوان گردد جهان پیر چون فصل بهار آید
به نوروز بهاران خوش بهر کس روزگار آید

چو طی شد بهمن واسفند زاغ از باغ بیرون شد
ز هرسو نغمه جانبخش بر گوش از هزار آید

فضای باغ از بوی شکوفه گشته مشک آگین
نسیم روح پرور برمشام از هر کنار آید

زمرد فام گردیده همه سطح زمین یکسر
زشادی قهقهه کبک دری از کوهسار آید

چو مروارید ژاله گرد رخسار گل سوری
چنان کز شرم پنداری عرق از چهر یار آید

درختان پر جواهر جامهای لعل گون در بر
برقص اندر نوای شادی از هر شاخسار آید

زمستی چشم نرگس نیم باز و جام زر در کف
بنفشه با رخ افروخته کف پر نگار آید

قدح بگرفته برسر لاله ٔ ساغر بپیماید
زیکسو بانگ نوشانوش وسوئی بانگ تار آید

پریشان کرده گیسو بید بر رخسار چون مجنون
عروس گل گرفته پرده از رخ با وقار آید

کمر بر بسته سرو از بهر خدمت گوش برفرمان
گرفته چتر زرین کاج بر سر شاهوار آید

همه دشت و تلال و کوه وهامون گشته چون مینو
زهر سو دلبر و دلداده با بوس و کنار آید

بگردن طوق زرین قمریان و نغمه خوان یک سر
نوای چه چه بلبل بگوش وچنگ و تار آید

چنار از شاخ وبرك افراشته خیمه بطرف جو
ز مستی ارغوان افروخته رخ بی قرار آید
فکنده نسترن صدرشته یاقوت بر گردن   جواهر ها بکف سنبل گرفته برنثار آید
شقایق جام گلگون بر کف وآماده چون ساقی
شراب، از ساغر گل چهره الحق خوشگوار آید
جهان پر گشته ازبانك سرور وغلغل شادی   نوای شادمانی از یمین و از یسار آید
بهار هر سال باشد گرچه جانبخش و فرح افزا
ولیکن در نظر امسال نیکو تر ز پار آید
ز رخسار گلستان شسته باران گرد رنج و غم
چنان آینه کز هر برك پیداروی یار آید
اگرچشم خرد داری بهر گل بینی وخاری   پدید از هر گیاهی جلوه آن گلعذار آید
از آن شد فرودین امسال جانبخش و فرح افزا
کـه گلزار جهان را باغبان و آبیار آید
خدیو کشور ایجاد و ختم انبیا احمد   که ازفیض وجودش گردش لیل ونهار آید
مخاطب گشت بر لولاك از آن شد موجد هستی
وزان فرمان روای جن و انس و نور ونار آید
بامر کردگار امروز مبعوث رسالت شد   بموجودات عالم امر ونهیش استوار آید
جهان آدمیت را میهن فرمانروا باشد   که امراو روان بر پیکر هر هوشیار آید
نکرده کس چو او درمان جهل و بربریت را   بدرگاهش هزاران همچو لقمان بنده وار آید
[illegible] تا این جهان باشد   گراز بیدانشانی چند در چشم تو خار آید
[illegible] است قرآن قاطع برهان   کجا پیرایه های جاهلان بردین بکار آید
[illegible] بر هرچه محتاج است قرآن باشدش هادی
نه با تزویر سازد دام و از بهر شکار آید
[illegible] کرامانش   که کردارش نکوتر برخردمندان شعار آید
[illegible] خداورا   زکردارش که چون بیچارگانرا غمگسار آید

بهرچه امر میفرمود خود اول عمل میکرد — ازان رو امر و نهیش تا قیامت پایدار آید
جهان جهل وظلمت را منور کرد ز آئینش — چه غم خورشید تابانرا که برخفاش تار آید
الا پاینده بادا دین او تا مهر و مه باشد — جهان تاهست اسلام ازفروغش برقرار آید
مبارك باد عید مبعث و نوروز بر یاران — همه شادان وخرم تاکه نوروزو بهار آید
بود شیوا چو مور و مدح او ران ملخ لیکن
از آن شادان که لطفت شامل هر مورو مار آید

بقدرفهم خود مدح تو گفتم گرقبول افتد
بدرگاه تو اینم فخر در روز شمار آید

شبی بودم آشفته حال و نزار — نه بر تن توان و نه در دل قرار
فرو برده سر زیر پر همچو بوم — سپاه غم آورده بر دل هجوم
چنان گشته‌ام غرق بحر خیال — که از او رهائی نماید محال
نه آگاهی‌ازخود که من کیستم — چنین زار و پژمرده از چیستم
شده تنك در سینه راه نفس — کشم ناله هردم چو بانك جرس
همی آتش از سینه‌ام شعله ور — کشد از درون دلم سر بدر
نه میل سخن باز گفتن مرا — نه این راز بتوان نهفتن مرا
پریشان خیال وزخود بی خبر — زنم همچنان بسملی بال و پر
نشینم گهی بی قرار و پریش — گزارم دمی سر بزانوی خویش
روان‌هردم‌ازچشم من‌جوی‌آب — برفته زسرهوش وازچشم‌خواب
نه باشد انیسی و نه همدمی — که بر زخم دل وا نهد مرهمی
برون ازکفم رفته صبر و قرار — روان گوئی از تن نموده فرار
بر آید خروشم زدل هر زمان — بخود رازگویم چو دیوانگان
دلم گشته آشفته و بی قرار — نباشد بخود داریم اختیار
برفته همه عقل و هوشم از سر — نخفتم ازین ماجرا تا سحر
که‌چون شد شدستیم‌ماناتوان — سرافکنده در پیش بیگانگان
چراکشور ما چنین شدخراب — چرا ملت از جهل رفته بخواب

زبیدانشی خودسروخود پرست　　بریار و اغیار بیقدر و پست
چرا تیشه بر ریشه خود زنیم　　بدام بلا خویشتن افکنیم
بخود دشمن و یار بیگانگان　　بری از کسان همدم ناکسان
زما رخت بر بسته صدق وصفا　　پریشان و بیچاره و بی نوا
بدم زین خیالات بس درعذاب　　دلم گشته از آتش غم کباب
بما هرجفا رفت ازخویش رفت　　ز خوش سورتان بداندیش رفت
زکف شد برون طاقت صبر وتاب　　ندانم که کی رفت چشمم بخواب
که ناگه برآمد زیکسو خروش　　رسید آنخروشم بناگه بگوش
یکی گویدا این آه زاری زکیست　　دراین نیمه شب بیقراری زچیست
چوناگه بگوشم رسید آن صدا　　دودیده گشودم که هست ازکجا
چو بگشودم آنسوی ناگه نظر　　یکی جای ویرانه شد جلوه گر
پریشان شد ازدیدن آن هواس　　مرا سخت بگرفت بیم و هراس
چه ویرانه ئی همچوتاریك گور　　که نبود در او روشنائی و نور
ز وحشت بلرزیدمی همچو بید　　بریدم دیگر از حیاتم امید
فراموش کردم غم ودرد خویش　　نیارم که گامی گزارم به پیش
زمانی ستادم ولی بی قرار　　نه قدرت که زانجا نمایم فرار
چو بگذشت یکچند برمن چنین　　نشتم ز بیطاقتی بر زمین
زبان دردهان خشك وحالم تباه　　به حسرت کنم بر خرابه نگاه
بخود گویم این جای ویران کجاست　　چنین خوفناك است وحشت زداست
فرو ریخته سقف و بام و درش　　نه آباد جائی ز پا تا سرش
نمودم باطراف هر دم نظر　　زیك سوی شدروشنی جلوه گر
[illegible] آن روشنی درزمان　　شدم سوی آن روشنائی روان
[illegible] زیك گوشه شد آشكار　　گروهی ستاده همه با وقار
[illegible] پیر با صورتی همچو ماه　　که ازروی او خیره گشتی نگاه
[illegible] فروزنده بود　　زنورش همه دشت رخشنده بود

نشسته بسنگی چو کوه وقار   مر آن جمع گردش همه بنده‌وار
بدی جمله را تاج شاهی بسر   مرصع ز یاقوت و لعل و گهر
همه پادشاهان والا نسب   زده حلقه برگرد او با ادب
ولی پیر آشفته حال و دژم   قدش گشته از بار اندوه خم
زتیمار و غم گشته آزرده جان   دما دم سر شکش بدامن روان
چنین گفت آن پیر روشن‌ضمیر   که ای سروران شجاع و دلیر
مرا غصه زادگان پیر کرد   غم و رنج ایران زمین گیر کرد
فراموش کردند دستور من   فسردند بس قلب رنجور من
برفتند از جهل وغفلت بخواب   که گردیده‌خود کشورجم خراب
من آموختم جمله را کار نیك   زگفتار وکردار و پندار نیك
چه شد فر ایران و ایرانیان   کزایشان‌نمانده است‌نام ونشان
دریغا نه این بارگاه جم است   که اینگونه‌ویرانه ودرهم است
چو خاموش شد آتش روشنم   شده خار اندر نظر گلشنم
ازآن دم که آتشکده سردشد   نصیب شما ذلت و درد شد
بشد نورفرهنك ودانش خموش   بیفتاد دیك خردشان ز جوش
کسی‌راکه بادیده ودانش است   زجان‌طالب اینچنین آتش است
ولی کورخود درغم نور نیست   بکوران بگو نوررا سود چیست
چو کوران نبینند راه هنر   از آن رو ندانند سود و ضرر
ازین‌ره شده‌جملگی‌تیره بخت   گرفتار و بیچاره ماندند سخت
من آن آتش روشن تابناك   نمودم نهان از نظر ها بخاك
نیابند ازو تاکه نام و نشان   ازآن روی کردم خوداورا نهان
نیارد کسی از پیش تا که رفت   بدل کرده‌ام نام آذر به نفت
که شاید پس از قرنهای دیگر   شوندی ازان زادگان بهره ور
بدانش بکوشند بینا شوند   ازین گنج یکسر توانا شوند

همه کشور از او چو گلشن کنند　　سراسر خود این بوم روشن کنند
ندانستم ای گمرهان پلید　　پس از قرنها جاهل و کاهلید
چو فرزند شد ابله و زشت نام　　براو مرده ریك پدر شد حرام
بسی گنجها زیر گل کرده‌ام　　نگهداری از جان و دل کرده‌ام
که باشد شما را ببین یادگار　　نگردید بر تنگدستی دچار
نه آن گنجهای گهر رایگان　　سپارید از جهل بر این و آن
ببیچاره گی ثبت شد نامتان　　بدارید شرمی ز اجدادتان
بس است اینهمه رنج و بیچاره گی　　خود این تیره بختی و آوارگی
سیه بختی و بینوائی بس است　　تبه کاری و ژاژخائی بس است
همی گفت و اشکش ز چشمان روان　　بر آورد سر جانب آسمان
که ای داور آسمان و زمین　　روا نیست بر ما ستم بیش ازین
تو بیچارگـان را توانا کنی　　نگهداری از پیر و برنا کنی
سزاوار بر ملك هستی توئی　　خداوند بالا و پستی توئی
همه دردها را تو درمان کنی　　توانیکه موری سلیمان کنی
تو بر جمله گردن کشان قادری　　بر احوال بیچارگان ناظری
تودانی بایران خیانت که کرد　　تو دانیکه ما را پریشان که کرد
بکن آنچه دانی به بیدادگر　　که ویران نمودند این بوم و ببر
خیانت به ابنای کشور کنند　　جنایت بخلق از پی زر کنند
فروشند ناموس ایران بزر　　که گیرد عروس وزارت ببر
وطن را و دین را خود آلت کنند　　که یك چند روزی وکالت کنند
بصورت چو مردند و سیرت چو زن　　که نامرد را نیست حب الوطن
کسی که فروشد به بیگانگان　　همی دین و ناموس خود رایگان
کجا باشد او را ز مردی نشان　　مدان مرد او را زنی قحبه دان

بگفت این وشد از نظر ناپدید
دیگر چشم من هیچکس را ندید

هر ملتی رشید و هنرور نیست   او را بجز زوال مقرر نیست
قومیکه تن بذلت و خاری داد   جز محو گشتنش ره دیگر نیست
چون ملتی بجور وستم تن داد   خود ظالمست ظالم ستمگر نیست
در مردمیکه روح شهامت مرد   البته او جز عاجز ومضطر نیست
هر زنده فکر سود وزیان باشد   مرده است فکر نفع وضرر گر نیست
قول تو دزد مصدر بر کار است   پیداست دزد درغم کشور نیست
باید گرفت حق خود از ظالم   بامشت اگر که نیزه وخنجر نیست
باید بدار زد همه دزدان را   آری ز انتقام نکوتر نیست
گوئی گر انقلاب بود لازم   با این روش نتیجه میسر نیست
ملت چو فرق خائن وخادم داد   داند که عدل وظلم برابر نیست
کیفر چو دید خائن وبدکردار   مقدور کس خیانت دیگر نیست
پاداش دزد گر بدهد قانون   دیگر بملك دزد وخطاگر نیست
تحمیل اگر وکیل بملت شد   مشروطه نیست وعدل مظفر نیست
اینگون وکیل در غم ملت نه   جز نفع خویش درغم دیگر نیست
ملت اگر ز فقر سپارد جان   اوغیر فکر عیش وبجز زر نیست
هرجا که انتخاب شود آزاد   آنجا فقیر وعاجز ومظطر نیست
تا جاهل است توده این کشور   عقلش بچشم باشد درسر نیست
بیند بچشم ظاهر مردم را   آراسته چنان که ابوذر نیست
غافل که سبحه درکف اودامست   جز صید احمقش به تصور نیست
دین بهر بینوا و گدا باشد   بهر غنی دیانت جز زر نیست
قانون برای مردم بدبخت است   قانون ودین برای توانگر نیست
بیچاره گر زجوع برد یك نان   اورا بجز شکنجه وکیفر نیست
قانون کند ز عدل مجازاتش   آزادیش ز زندان باور نیست
لیکن غنی اگر همه کشور را   یغما کند برایش کیفر نیست
کوتاه دست اجنبی و خائن   زین ملك تا نگردد بهتر نیست

پس انقلاب بهر چنین مردم — دارد زبان چو عقلش برسر نیست
فرهنگ تا نباشد و آزادی — بهبود حال ما متصور نیست
شیوا بحکم عقل بود محکوم
هرملتی رشید وهنرور نیست

شبی بود از دوستان انجمن — سخن رفت از مهر و عشق وطن
که مقصد چه باشد ز حب وطن — وطن خود چه و حب او داشتن
هنر آوران در بسی سفته‌اند — سخن‌ها دراین باره بس گفته‌اند
پیمبر شهنشاه سرو علن — ز ایمان شمرده است حب‌الوطن
یکی گفت مقصد نه آب و گل است — که بر آب و گل دوستی باطلست
چه فرموده‌خود حب دنیاخطاست — چسان آب و گل را محبت رواست
نه مقصود از زادگاه من است — غرض آن سرا باشد این روشن‌است
یکی گفت اصل وطن دل بود — دلی شاد کن مقصد حاصل شود
یکی گفت همین آب وخاك وبناست — که میراث ما از نیاکان ماست
درآن انجمن گفتگو شد بسی — باندازه دانش از هرکسی
یکی مرد دانشور از آن میان — که بود اهل فضل و کمال وبیان
چنین گفت کی دوستان وطن — دمی گوش دارید گفتار من
که گویم چه باشد مراد از وطن — چرا حب او فرض هر مرد وزن
طبیعی است حب وطن سر بسر — بهر صاحب روحی از بحر وبر
به انسان وحیوان ووحش و طیور — بود مهر و عشق وطن‌خود ضرور
نه از این وطن پرورش یافته است — وزو روزی ونان خورش یافته است
بهر ذره از آب و سنك و گلش — همی خو گرفته است عمری دلش
بهر چیز محتاج باشد بشر — بر آن چیز مهرش بود بیشتر
نه تنها چو خاك نیاکان بود — ازآن حب او جزء ایمان بود
وطن موجد هستی و سود ماست — وطن باعث هستی و بود ماست
همه شادی ما بود از وطن — سر افرازی ما بود از وطن
بود بر هنرمند و صاحب نظر — بسی روشن این نکته‌خود سربسر

نه تنها وطن آب و خاك و بناست ‏ ‏ ز اهل وطن این بنا ها بپاست
اگر این وطن جمله دریا بود ‏ ‏ و یا سر بسر کوه و صحرا بود
چه عشقی باین کوه وصحرا توراست ‏ ‏ چه سودی ز دشت وز دریا توراست
وطن پس زاهل وطن باصفاست ‏ ‏ گر اهل وطن نیست ویران سراست
محبت باهل وطن پس رواست ‏ ‏ محبت نه بر آب وخاك وبناست
محبت کند کشور آباد و شاد ‏ ‏ محبت بود باعث عدل و داد
محبت نوامیس ما را پناه ‏ ‏ محبت بود شوکت وعز و جاه

چو گشتید آگه زحب الوطن
خدایا رتان ختم کردم سخن

باز شد فصل زمستان و غم اطفال دارم ‏ ‏ بیشتر اندوه و غم از پارسال امسال دارم
برته دیگم زده کفگیر دست جور گردون ‏ ‏ نه بپا کفش نه بر پیکر قبا نه شال دارم
نه بود کرسی احاف وفرش پرده در اطاقم ‏ ‏ نه بخاری نه کلاك نه خاکه نه زوقال دارم
جبه ازسنجاب وخزیا پالتو ازدیبا نخواهم ‏ ‏ نه برك نه فاستونی حسرت منقال دارم
بهر نان سنگك و تافتونی هر شب باعیالم ‏ ‏ داد و فریاد وفغان وشیون و جنجال دارم
آن یکی سیرابی از من خواهد آن یك کله پاچه
آن یکی دیزی و آن دیگر لبو خوش حال دارم
دوغ کشك آن یك کند میل آن دیگر یك حلوا ارده
وان یکی نان و پنیر اینگونه قیل و قال دارم
خواهد آن یك اشکنه وان نان شیره میل دارد
آن حلیم آن آش رشته حال این منوال دارم
آن یکی خواهد مداد و کاغذ آن یك کیف ودفتر
گوید آن یك در دبستان خجلت از اطفال دارم
آن لباس ارمك ازمن خواهد آن یك کازرونی ‏ ‏ آن لباس ورزش و گوید غم فوتبال دارم
آن یکی چادر نماز و آن یکی جوراب جوید ‏ ‏ درجواب جمله این چاکر زبانی لال دارم
مختصر شرح درونم بدکمون بشنو برونم ‏ ‏ تا بگویم از برایت من چسان اقبال دارم

گرشوم ناچار گاهی همچو خفاش آفتابی چون‌ستاره وام خواه‌هرجا روم دنبال دارم
بازبان چون وام‌خواهانرا کنم‌قانع زیکسو درد سر از پینه دوز وخجلت ازبقال دارم
وارهانم‌خویش راباصدحیل از چنگ آنان زحمت ازهیزم شکن علافی و حمال دارم
باهزاران‌دردسرچون‌جوکیان‌من‌جیم گردم سائل حیض و نفاس ازپی زپیر زال دارم
باهزار افسون زشرزال خودایمن نگشته محشری از سائل‌کور و کرو از لال دارم
سد شود را هم زافلیج وچلاق‌واخته وعز زحمت‌ازجن گیروطالع‌بین و ازرمال دادم
آن‌یکی‌مشکل‌گشایم بوده آن‌اخترشناسم گوید آنزال نخودفالی طلب یك‌فال دارم
الغرض بااین‌همه بدبختی وسختی زیکسو جمعی از یاران کمرو میهمان دنبال دارم
آن یکی گوید که الحق‌حاتم‌ثانی است آقا وصف اورا من بیاداز گفته های خال دارم
روح بابم شاد اومیگفت در مهمان نوازی نیست‌مانند فلانی‌خدمتش خوش حال دارم
این‌همه یکسوکنون‌بشنوزصاحب خانه ما روزگاری چون یزید از غرغر دلال دارم
روز وشب گیردسراغ بنده را ماموز اجرا چون‌کرایه منزل پس‌مانده ازیکسال دارم
نیست آهی در بساطم‌تاکند توقیف او را کرده توقیفم تقاضا و دلی خوشحال دارم
شادیم‌شیوا ازان باشد که‌اندر کنج‌زندان
نه دیگر فکرزمستان نه غم اطفال دارم

جهان‌نگشت اگرلحظه‌ئی مرا بمراد چه جای‌شکوه اگریکدمم نداده‌راد
غمین نباید گشتن ز غصه کم و بیش هر آنچه گشته مقدر بدان بوم دلشاد
بدست ما نبود اختیار فقر و غنا تو شاد داری خواطر ازو و یا ناشاد
به پیشگاه خرد این جهان ولذت آن ینزد آنکه نباشی بکار خود آزاد
نکوتراست زشاهی عالم آزادی بنزد آنکه به آزاده‌گی ز مادر زاد
ببین‌که درقفس زر نگار بلبل زار چسان‌کشد پی آزادی هرزمان‌فریاد
خدای عالم‌ازآن بنده‌ئی‌بودخوشنود که بنده‌ئی‌کند از قید وبند غم آزاد
مسلم است که باشدعزیزخالق وخلق هرآنکه‌کرد خرابی‌کشوری آبادی
خدای‌خواست که‌ایران‌زشرشرکت‌نفت خلاص گرددو آسوده زان همه بیداد
ولیك نیروی ملت اگر نبود نبود امید فتح ز لردان زشت کج بنیاد

ز اتفاق بشد سر فراز ملت و ملك
ز اتفاق بشد کنده ریشه های فساد

نفاق موجد بفقراست و ذلت وخاری
نفاق مایه جهل وزبونی است وعناد

ز اتفاق توان حق خود گرفت از غیر
نفاق آبروی کشوری دهد بر باد

نفاق اسیر کند شیر شر زه بر روباه
نفاق ذلت و بیچاره گی کند ایجاد

نفاق نیروی مردانگی برد ز میان
نفاق آری فرصت دهد بهر شیاد

یکی بدیده عبرت نگر تو بر تاریخ
که ازنفاق چه نام آوران برفته زیاد

نفاق مردم هرجا نموده استسمار
نفاق اجنبیانرا بهر کجا ره داد

اگرچه خاروطن ازوطن فروش شود
که اجنبی‌به ازین ناکسان زشت نهاد

کسیکه‌مام وطن‌را باجنبی بفروخت:
حلال ما در او بود بردو صد داماد

هر آنکه خدمت کشور کند برای خدا
خدای درد و جهانش جزای خیر دهاد

افسرده سخت گردش دورجهان مرا
پژمرده جور و کجروی آسمان مرا

گردون‌مدام ازپی آزردن من است
تاکرده خار در بر اهل زمان مرا

بسته بروی من همه در های آرزو
بنموده محو از نظر دوستان مرا

ببریدهٔ اندیکسره پیوند مهر خویش
خویش وتبارجمله زخوردو کلان مرا

زان رو نمیکنم هوس آشیان دیگر
بینید اگر چه بلبل بی آشیان مرا

ازبس جفا وجوروستم‌دیدم از کسان
نبود هوس شنیدن نام کسان مرا

بیگانه بهتراست‌زخویشی که بیوفاست
خوشترزخویش صحبت‌بیگانگان‌مرا

خصم منند یکسره خویش وتبار من
باشند بسکه آن همه نامهربان مرا

حب‌الوطن‌نه مقصدازین آب گل‌بود
آنجا وطن بود که کند شادمان مرا

بیگانه‌چون‌وفاکنداز خویش بهتراست
گلخن که‌دل‌فزاست به از گلستان‌مرا

هر جاکه‌دل قرین الم بودغریب‌است
دلخوش اگر بدوزخم آنجا جنان‌مرا

دیوی که‌داشت مهر ومحبت بود پری
بیداد گرك به ز جفای شبان مرا

از گل هزار مرتبه آن خار بهتراست
درآفتاب گرم چه شد سایبان مرا

بگرفت تا فلك ز سرم سایه پدر — دیگر ندیده کس بجهان شادمان مرا
سی سال بعد مرك پدر دورم از وطن — یادی نکرد هیچ کس از این کسان مرا
مهر و وفا و عاطفه گوئی نکرده بو — باشند همچو دشمن نا مهربان مرا
ورنه نگشته کس بری از زادگاه خویش — نام وطن نیاید از آن بر زبان مرا
یوسف زجور و کینه اخوان بچاه رفت — کافیست بهر عبرت همین داستان مرا
گرچه خدای خواست که گردد عزیز مصر — شاد است دل ز لطف خدای جهان مرا
پیغمبر از جنایت عمش ابولهب — شد غرقه خون که باد فدایش روان مرا
القصه انبیا همه از جور اقربا — بس جورها کشیده که الکن زبان مرا
خویشان همی زجهل و حسد جور میکنند — زان دل بریست یکسره ازجاهلان مرا
سوزند خود ز آتش جهل و حسد همی — برتر زخویشتن نتوان دید از آن مرا
با این همه تطاول و بیداد و جور و کین — دل سوزد از جهالت این ابلهان مرا
دانم که جهل باعث این جور ها بود — چون آفتاب روشن و باشد عیان مرا
ازدانش آدمی ز ملك برتر آمده است — دانش نکوتر است ز ملك جهان مرا
از جهل آدمی ز بهائم بتر بود — باشد گواه ذلت بی دانشان مرا
باشد کمال هر شجری را که بر دهد — ورنه نکوتر است خس از بوستان مرا
فضل و کمال خود ثمر آدمیی بود — ور بی ثمر بود به از آدم خران مرا
منت خدای را که بالطاف بی کران — بخشید علم و دانش و نطق و بیان مرا
هم چیده ام ثمر زدرخت کمال و فضل — هم کامور نموده زطبع روان مرا
الکن بود زبان من از وصف شکر او — بخشد اگر بهر سر مو صد زبان مرا
یا رب ز لطف عام تو دارم امید آن — بخشی زلطف خود همه بستگان مرا
دارم امید آنکه کنی عاقبت بخیر — حق ولی قائم صاحب زمان مرا

یا رب چو جرمهای مرا نیست حد و حصر
بخشی بحرمت شه لب تشنگان مرا

دوش نخفتم همه شب تا سحر — تاخت همی خیل خیالم بسر
توسن اندیشه ز هر سو دوان — سخت رها گشته زدستم عنان

تند چنان گشت بدشت خیال ... بود عنان گیرش امر محال
توسن سرکش چو شود سرگران ... کر درها یابدش او را عنان
تاکه شود خسته از آن ترك و تاز ... میتوان آنگه بگریش باز
رفت همی سیر کنان همچو باد ... باد بیك گام ازو ایستاد
همره اندیشه شدم در سفر ... کرد مرا از خودی خود خبر
کر چه سبب آمده‌ئی کیستی ... آمدنت بهر چه و چیستی
آنچه زغیب آمده اندر وجود ... یافته خود از پی سودی وجود
شمس و قمر زهره و هم مشتری ... یا که به مریخ و زحل بنگری
ثابت و سیار و همه نه فلك ... جن و پری جمله حور و ملك
از حیوان و ز نبات و جماد ... سهل و جبل دریا بر این مراد
جمله اشیا بود از بهر سود ... آمده از کتم عدم بر وجود
این همه باشد پی سود بشر ... سود بشر خود چه بود غیر شر
زین همه‌گان انسان اسود و بر ... اشرف مخلوق چه دارد ثمر
سود تو گر شهوت و خواب خور است ... جانور از همچو بشر بهتر است
یا که تو را نخوت و حرص است و آز ... به ز تو صد ره خر و خرس و گراز
جور و جفا و ستم و کین تو راست ... برتریت از حیوان از چه راست
گر حیوان بار تو را میکشد ... پنجه خونین تو او را کشد
قوت تو از شیره جان میدهد ... از تو بر او غیر ستم کی رسد
از ستمت خون بدل گرك و میش ... بلکه کنی جور به همنوع خویش
خون ضعیفانرا دائم خوری ... این بودت برتری و سروری
نیست مگر فعله و دهقان بشر ... قوت وی از جور تو خون جگر
بازوی او میدهدت قوت جان ... لیك دهد خود ز پی قوت جان
گر نبود زحمت این کارگر ... کی تو شوی صاحب این سیم و زر
بازوی این کارگران گر نبود ... نامی از هستی کشور نبود
هرچه که باشد بجهان سر بسر ... موجد او بازوی این کارگر

بازوی او بانی این عالم است — بهرهٔ‌اش از عالم رنج وغم است
معنی حب‌الوطن ای بی خبر — هست غرض خدمت این بوم و بر
طوق سگان تو ز سیم وزر است — کارگر آیا که ز سگ کمتر است
گر ز خدائی وز دین بی خبر — موج حوادث رسدت الحذر
گر نکنی رحم به بیچاره گان — آه یتیمان بردت از میان
آه فقیران را باشد اثـر — تیر دعایش کند از جان گذر
آه چه شد ناله و ناله صدا — گاه نوا ها گردد یك صدا
بیمی گر خواست ز جمعی صدا — کوه گرانرا بکند خود ز جا
گر که نیاری دل ایشان بدست — هم تو فنا گردی و هم هر چه هست
بهر همین باشد دستور دین — تاکه فقیری نشود دل غمین
مقصد همین است ز خمس و ذکات — تا که فقیرانرا بخشی نجات
مذهب اسلام از آن برتری — یافت که بیچاره شود یاوری
روزه خود گر تو به عمدا خوری — شصت گدا بر سر خوان آوری
این است کفاره یك روزهٔ‌ات — وای اگر باشد هر روزهٔ‌ات
بود از آن شاه ولایت انیس — بر فقرا روز و شبان هم‌جلیس
گر که تورا باشد ازو پیروی — بایدت البته بدو بگروی
برخیز ای رفته بخواب گران — تا که نیفتاده بره کاروان
خیز اگر اهل دل و عاقلی — راه بود پر خطر و غافلی
بانك چو بر من زد انیسان خیال — جستم از بستر با صد ملال
گوش چو این نغز صدا راشنید — سر زد خورشید بصبح امید

داد اگر باشد بهر کشور دیگر بیداد نیست — ور بود بیداد آنجا جای عدل و داد نیست
... آباد هر ویرانه ئی با عدل و داد — لیك با بیداد هرگز کشوری آباد نیست
... پیغمبر جهان با کفر ماند پایدار — لیك ملکی باقی و پاینده بابیداد نیست
سرنگون بس کاخها گردیدهٔ از بیداد و کین — غیر کاخ داد محکم پایه و بنیاد نیست
قرنها بگذشت و ایوان مدائن بابجاست — هیچ آثاری پدید از جنت شداد نیست

کشور ایران که بودی شهره در گیتی بداد　　اینزمان مشهور عالم جز به . . . . . .

بر در عدلیه بینی هیکل نوشیروان　　لیك بر عکس اندرون جز ناله و فریاد نیست

. . . .

از معاد و دین و تقوا دم زند زاهد مدام　　لیك در کردار او منظوری از میعاد نیست

ذم دنیا میکند واعظ بمنبر صبح و شام　　غیر صید احمق اورا مقصد از ارشاد نیست

بار کشور جمله بر دوش فقیر و بینواست　　ناله ایشان بگوش اغنیا جز باد نیست

یك گروه از فرط نعمت مست و باقی گرسنه　　گرسنه از سیر هر گز راضی و دلشاد نیست

جهل و غفلت کرده ملت را پریشان روزگار　　ور نه این بدبختی و سختی که مادرزاد نیست

ای توانگر گر تورا بیمی نباشد از حساب　　بیمی از موج حوادث کاخت از پولاد نیست

روزی آه بینوایانرا اثر باشد بترس　　سوزد آتش خشك و تر را جای قیل و داد نیست

بهر حفظ جان و مال خویش رحمی بر فقیر　　ور نه هر گز ازمعاد و ازحسابت یاد نیست

گردی ازسرمایه و سودت بعالم بهره ور　　بیند شیوا اگر بزیری حاصلت بر باد نیست

گر قوافی دال و ذال آمد نباشد باك از آنك

اوستادان گفته اند اینسان بمن ایراد نیست

نوروز روز خرمی و عید اغنیاست　　بهر گدا و گرسنه نوروز عید نیست

باشد سعید عید ولی بر توانگران　　بر بینوا و مفلس و مسکین سعید نیست

جمشید خواست شاه و گدا شادمان شوند　　یعنی که فرق بین سیاه و سفید نیست

لیکن کنون سعید برای توانگرست　　شادی برای مردم مسکین پدید نیست

هر روز روز شادی و نوروز اغنیاست　　پس فرق در گذشته و روز جدید نیست

دائم همی بشادی و عشرت بود غنی　　جز رنج ما بگنج مرادش کلید نیست

تا جاهلست توده چنین است روزگار　　تأثیر در شکایت و گفت و شنید نیست

هر کس که تن بذلت و رنج و فشار داد　　محکوم بر فناست چو قومی رشید نیست

شیوا برای مردم بدبخت و تیره روز

جز اتحاد و دانش و فرهنگ عید نیست

روز و شب در تعب از دست زن خویشتنم　　مردم از دست زنم

خـانه از بد سریش گشته چو بیت‌الحزنم — مردم از دست زنم
دائم از خانه ما شور قیامت بر پـاست — بسکه جنگ‌وغوغاست
مردم از بسکه ز بیداد زنم داد زنـم — مردم از دست زنم
گشته از تیر جفایش قد من همچو کمان — وای از مکر زنان
جان بلب آمده از سختی و پژمرده تنم — مردم از دست زنم
هرچه با زحمت و خون جگر آرم بیرون — پیش او خوار وزبون
قوت و تاب و توان رفته دیگر از بدنم — مردم از دست زنم
با دو صد خون دل آماده نمودم مسکن — پر گل و سرو چمن
دائماً از پی آبادی آن جـان بکنم — مردم از دست زنم
هر زمان خویش بشکلی کنم از بهر معاش — دائم هستم بتـلاش
باز غرد که چرا مس شده طشت و لگنم — مردم از دست زنم
مطلب اینجاست که او مؤمنه و اهل نیـاز — هست دائم به نماز
وین فریضه است که خود نشنود هرگز سخنم — مردم از دست زنم
هر چه موهوم در اسلام بر او دین است — دین جاهل این است
خویش داند ملك و بنده چنان اهـرمنم — مردم از دست زنم
تا در این ملك زنان جاهل و نادان باشند — همه اینسان باشند
طـلاق از راحتی و جفت بلا و محنم — مردم از دست زنم
نوش جان شیوا پیوسته کنم چوب و چماق — خواهد از بنده طلاق
کاش بدلال شب عقد زبـان در دهنم — مردم از دست زنـم

اردیبهشت ماه ۱۳۷۱/۳۱

بمناسبت تولد حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه پانزدهم شعبان المعظم

شد جوان جهان پیر از قدوم فروردین — گشته از گل و نسرین بوستان عبیر آگین
وز شقایق و لاله گلستان شد رنگین — سبز و خرم و شاداب کوه و دشت و صحرا این

برفشانده نرگس موی همچو زلف حورالعین
از طرب کشند آوا بلبلان خوش الحـان

یکطرف نوای طرب از هزارهزار آید قهقهه زکبك دری خوش زکوهسار آید
همچو دیده عشاق اشك ز آبشار آید دلنواز وجانپرور بانك چنك و تار آید
بانك بلبلان ز یمین سار از یسار آید
سرو خود ستاده بپا بهر خدمت یاران

بانك عشرت وشادی هرطرف رسد بر گوش لاله جام می بر کف با نوای نوشانوش
قمریان زرین طوق طوطیان دیباپوش فاخته زند کوکو هدهدان بجوش وخروش
گل فتاده ازمستی چاك دامن ومدهوش
غنچه بیخبر ازشوق وزطرب گشاده دهان

بینی هرطرف یاری خوش زوصل دلداری خوش زوصل دلداری بینی هرطرف یاری
هر که با دلارامی شاد با دل آرامی شاد با دلارامی هر که با دل آرامی
نه بود دل آزاری تاکند دل آزادی
گر شکسته پیمانه لیك برسر پیمان

بزمی اینچنین آری غیرشادمانی نیست مغتنم بود زیرا عمر جاودانی نیست
شادزی که شادی راپیری وجوانی نیست تا توانی آن دریاب چون ناتوانی نیست
خوشتر از دمی عشرت هیچ زندگانی نیست
دست چون دهد شادی وقت را غنیمت دان

تابود چنین فرصت ساقی از وفا برخیز از کرم دمادم کن ساغر مرا لبریز
آبی ازسر یاری هین بر آتش دل ریز گرچه آب آتش خوست سازد آتش دل تیز
فصل گل چسان عاقل میکند زمی پرهیز
خاصه هرکرا که رسد مژده ازسوی جانان

در نشاط بین امروز کوه ودشت وصحرا شد از سری نوای سرور رفته تا ثریا شد
در طرب ازین شادی اهل آسمانها شد آدمی وجن و ملك ازطرب هم آوا شد
جان عالمی امروز درزمین هویداشد
آخرین هشت و چهار روز نیمه شعبان

آنکه بی وجود اواین جهان فناباشد بر وجود او قائم تا جهان بپا باشد

پس اگر که جان جهان خانمش روا باشد   بر ولایتش برهان قول انما باشد

از نژاد پاك علی شاه لافتی باشد

عالم از قدومش شد رشك روضه رضوان

رهنمای سر و علن پیشوای غیب و شهود   شاه انس و جان زعدم زد قدم بملك وجود

آسمان برد غبطه بر زمین ازین مولود   نیست واجب و ممكن جمله شد از و موجود

خاك بر تراز افلاك شد ز طالع مسعود

سجده زان بخاك آرند مهر و ماه روز و شبان

یكره از ره احسان سوی دوستان بنگر   ای امام جن و بشر تا بكی بغیب اندر

غائبی اگر ز نظر ظاهری بر اهل نظر   زانتظار مقدم تو چشم ما بود بر در

جان دوستان بر لب از فراقت ای سرور

عاشقان زارت را نیست صبر و تاب و توان

ظلم و كین بیارانت شد ز حد دیگر افزون   روز و شب ز هجرانت چشم ما بود پر خون

دیده احبابین ز اشتیاق چون جیحون   دوستان بقربانت چند از غمت محزون

عالمی بقربانت گر قدم نهی بیرون

جان به یاریت بر كف گوش جمله رفرمان

در ظهور خویش ایشه كن شتاب ادركنا   نیست شیعیانت را صبر و تاب ادركنا

دین مردم جاهل شد خراب ادركنا   كن ز وصل خود یاران كامیاب ادركنا

كفر كرده ایمان را فتح باب ادركنا

بنده تو شیوا شد از غمت به آه و فغان

آدمی را فخر نبود سیم یا زر داشتن   باید از فرهنك و دانش زیب و زیور داشتن

جامه دیبا نباشد زینت اهل كمال   زینت مردان ز دانائی است گوهر داشتن

[illegible] دانش و فضل و كمال آمد دلیل   آدمیت نیست تنها اسب و استر داشتن

گر برای حرم كنی خوشتر بدیوان عمل   از هزاران عمره و صد حج اكبر داشتن

دین ندارد آنكه در گفتار لاف از دین زند   جهل باشد قول بدكردار باور داشتن

زاهد سالوس اگر از دین [illegible]   خواهد از بهر سواری دائما خر داشتن

تا بود ابله بود بازار سالوسی رواج — زین سبب شاداست‌ازمحراب‌ومنبرداشتن
تاجروکاسب‌مدام‌ازخون‌مسکین‌میخورد — لیك شاد ازصورت سلمان وبوذر داشتن
برلب آمد جان دهقان و فقیر و بینوا — شکوه تاکی باید ازجور توانگر داشتن
قوت ما از دسترنج دیهقان باشد همه — کی روا باشدکی اوراخارومضطرداشتن
آنکه لاف‌ازدین‌وتقوامیزنددائم چه‌سود — در عمل باید نشان ازشرع انور داشتن
زین ریاکاران بدکردار دین آمد تباه — ننك باشد شکل مؤمن خوی کافرداشتن
مردنبودهرگز آن‌خویشیکه‌شدبیگانه‌خو — بایدازخویشیکه شدبیگانه‌دل برداشتن
اجنبی دانست کزراه نفاق و اختلاف — میتوان ره برد برمقصد زچاکر داشتن
زانسبب آوردمسلك‌های گوناگون پدید — شیخی و بابی بهائی در برابر داشتن
سود برد از هر اقلیت دراین کشور بسی — از گروه مختلف هر جور نوکر داشتن
اینحدیث آمدمفصل گرچه‌مجمل گفته‌شد — لیك بادقت ببین خواهی‌چو باور داشتن

هرچه‌برما جور وکین شد از جفای خویش شد
کز اجانب شکوه میبایست کمتر داشتن

یار جون بیگانه شد اغیار از آن یار به — یار بد بتر بود از مار و اژدر داشتن
آنکه با مام وطن سازد خیانت مام او — بوده خائن ننك ازاینگونه مادر داشتن
آنکه نبود پای بند عرض‌وناموس وطن — کی تواند عشقی ازناموس کشورداشتن
زین‌سبب‌فرهنك‌ماکانون‌جهل‌است‌وفساد — پس نمیباید طمع از او هنر ور داشتن
رای من اینست نبود چاره‌ئی بهر علاج — جز خیانت پیشه را بر دار کیفر داشتن

بهر دفع خون فاسد از تن این مملکت
نیست شیوا چاره‌ئی جز تندنشتر داشتن

بمناسبت عید سعید غدیر

دوش ز فرط الم زجور گردون پیر — زانوی غم دربغل گرفته وسربزیر
جزغم‌و اندوه دردبندمرادرضمیر — طایرجان‌درفغان‌زعمرخود گشته‌سیر
چو بلبلان نزار برآرم از دل صفیر
غریق بحرخیال چو مردم گوشه گیر

جور فلك ازيمين ظلم كسان از يسار　　ربوده هوش ازسر و ببرده ازدل قرار
نه همدمی كز وفا نشنيدم در كنار　　نه مونسی تا دلم دمی بگيرد قرار
بی خبر از خويشتن رفته ز كف اختيار
از همه جا نا اميد بجز خدای قدير

بهر طرف بنگرم كينه و بغض وعناد　　بهر كجا بگذرم ظاهر جهل وفساد
نيست كسی را ديگر بقول كس اعتماد　　گوئی كسی را دگر نيست بدين اعتقاد
نه مانده صدق وصفا نه در ميان اتحاد
شدند بد خواه هم خلق صغير و كبير

نه از شريعت اثر نه از طريقت خبر　　نه از حقيقت نشان نه راستی را ثمر
نه زاهدانرا بود بجز ريا در نظر　　نه عارفی اهل دل باشد و صاحب نظر
نه گفته واعظان بخلق دارد اثر
نه ز اهل فضل و كمال باشد يك تن بصير

به بحر غم غوطه ور جان و تنم در تعب　　خسته و آزرده دل مهر خموشی بلب
ز چشم من رفته خواب گذشته پاسی ز شب　　ناگه بانك خروس گشت بلندای عجب
بگوش هوشم رسيد بانك نشاط و طرب
كه هاتفی ميسرود رسيد عيد غدير

سروش غيبی مرا آمد آندم بگوش　　گوئی جان بر تنم دميد از آن سروش
كز همه ماسوا آيد بر گوش هوش　　گويند كی بی خبر باده عشرت بنوش
خيز و بخوان چامه ئی چند نشينی خموش
پای بكوب از طرب ساغر شادی بگير

چشم خرد باز كن شادی عالم ببين　　اهل زمين را همه خوشدل و خرم ببين
چون ملك در نشاط سرور آدم ببين　　به بحر و بر و جبال عيش دمادم ببين
باز و كبوتر ز شوق نشسته با هم ببين
بشاخ گل بين هزار بر آرد از دل صفير

خاتم پيغمبران چو باز گشت از حرم　　خيل كسانش ز پی باخدم و با حشم

تا بزمین غدیر نهاد آنشه قدم		فرمان داد آنزمان خسرو ملك قدم

جملـه فـرود آمدند بـدون لاو نعم

گفت که ازسوی حق رسیده اینده سفیر

خالق جن و بشر داده چنینم پیام		که بر شما امتان حجت سازم تمام

من بجز ازامر حق هیچ نگویم کلام		امروز اکمل شود دین شما خاص و عام

دانید از بعد من کیست به امت امام

کیست مرا جانشین کیست شما را امیر

گفت جهاز شتر بهرش منبر کنند		حاضر از پیش و پس کهتر و مهتر کنند

منادیانرا بگفت تا که ندا بر کنند		که مردمان سر بسر صدای او بشنوند

کـرد به منبر صعـود پیمبر ارجمند

حمد و نیایش نمود به کردگار خبیر

خسرو ملك وجود چو جا بمنبر گرفت		ز بعد حمد و ثنا بازوی حیدر گرفت

بغل گشود و چو جان او را در بر گرفت		هر دو یکی جان ولیك جا بد و پیکر گرفت

بر سر دستش چو جا ولی داور گرفت

گفت ببانك بلند علی است بر من وزیر

ز امتان هر کرا به من تولا بـود		علی بر او بعد من ولی و مولا بود

دشمن من هر کرا از وتبرا بود		چو امر از جانب خالق یکتا بود

که او بهر نیك و بد خبیر و بینا بود

خالق بی چون و چند به کل شئی خبیر

حب علی فرض عین بر همه امت بود		ز حج و صوم و صلوة غرض ولایت بود

رسالت من تمام ازین وصایت بود		الیوم اکملتکم بر این دلالت بود

امر ولایت مرا ختم رسالت بود

هر که نه بر حب اوست جای کند در سعیر

کیست بغیر از علی مخاطب لافتی		کیست که در وصف او گفت خدا هل اتی

خاتم خود در رکوع کرد بسائل عطا   ستوده او را خدا به آیه انما
کس نبود جز علی آینه حق نما
نیست بغیر از علی در دو جهان دستگیر

ایکه بکون و مکان هستی فرمان روا   بر همه ممکنات سروری و مقتدا
غیر خدا و رسول کس نشناسد تورا   چنانکه نشناخت کس جز تو رسول و خدا
یکی بشیوا نگر ز راه لطف و عطا
زمادح خود نظر در دو جهان وامیگر

زجور اهل زمان خسته و درمانده‌ام   زکجرویهای چرخ سخت فرومانده‌ام
بی‌خبرم از جهان زبسکه افسرده‌ام   زخوان این روزگار خون جگر خورده‌ام
چو باولای تو من عمری پرورده‌ام
دست من و دامنت ای شه گردون سریر

دوش بدم بی‌قرار ز گردش روزگار   ز گردش روزگار دوش بدم بی‌قرار
از الم بی‌شمار شدم بصحرا گذار   شدم بصحرا گذار از الم بی شمار
که شاید از دل کنم دفع غم بی شمار

سر بگریبان بدم هماره تا صبحدم   هماره تا صبحدم سر بگریبان بدم
سوی گلستان زدم بهر تماشا قدم   بهر تماشا قدم سوی گلستان زدم
فسرده خواطر بسی بدم ازین روزگار

بیاد آمد مرا گردش فصل بهار   که بد بهر گوشه‌ئی نغمه‌سرا صدهزار
بلبل از یك طرف قمری از یك کنار   بنفشه و نسترن بطرف هر جویبار
قرنفل و یاسمن کنار هر آبشار

[illegible] نظار نشانی از راغ نیست   ببوستان و چمن غیر پر زاغ نیست
بشاخ گل بنگرم جز اثر داغ نیست   گوئی اصلا نشان دیگر ازین باغ نیست
نه مانده دیگر گل و نه مانده دیگر هزار

سپاه دی از غضب تاراج کرده چمن   [illegible] بکوه و دشت و دمن
آتش کین برفروخت [illegible]   [illegible] تاج از سر نرگس نازك بدن
سرو فشرده خم برهنه مانده چنار

ز ظلم و بیداد دی بادخزان شد وزان وزید از هر طرف چهره گل شد نهان
عربده جو خیل رعد گردد هر دم عیان فرو گرفته چمن تیغ بکف برق سان
ز هیبتش ابر خون گریه کند زار زار

ازین تماشا مرا شد غم دل بیشتر گوئی کاندر دلم رفته فرو نیشتر
رفت تفرج مرا زیاد و مد نظر ازشب عشاق شد روز بمن تیره تر
هوش برفت از سرو رنك پرید از عذار

چو دیدم آن منظره خون زدو چشمم چکید غم کهن شد زیاد غمم کنون شد جدید
ز خویش بیخود شده فسرده و نا امید که ناگه از یکطرف قاصدم از ره رسید
نشست اندر برم آنصنم گلعذار

گفت که ازبهرچه نشستی اینسان خموش خیز و بکن خرمی بعیش و شادی بکوش
خرقه پشمینه را بر ببر می فروش یك دو سه جامی کنون از میٔ عشرت بنوش
خرمی بی نظیر شد به جهان آشکار

مطرب تاکی کنی کرشمهٔ و غنج و ناز خیز و بیك پرده ساز مجلس مارا بساز
گاه بزن زیر و بم گاه نشیب و فراز نوا و شورو عراق دشتی و ترك و حجاز
تاکه نماند دیگر دلی غمین و فکار

کمانم آگه نیئی سیم شعبان رسید زگلبن مرتضی تازه گلی بر دمید
که گلبن روزگار گشته ازورو سفید درطرب آمد جنان چو این بشارت شنید
گلشن توحید را اوست مهین آبیار

آنشه عالی نسب چو آمد اندروجود زپرده آمد برون هرچه که بود و نبود
علت غائی بود باعث غیب و شهود داد بعالم نشان سر نزول و صعود
کنز خفی شد عیان بعالم آشکار

چون ز ازل باعث خلقت افلاك اوست مخاطب انما معنی لولاك اوست
کسی که بسرشته گل زآدم ازین خاك اوست کسیکه چون ذات حق منزه و پاك اوست
نبود اگر او نبود عرش خدا پایدار

شهنشهی کز شرف خون خدا آمده ممکن و واجب همه ز ما سوا آمده

به خیل ناسوتیان چو پیشوا آمده　　به جمله لاهوتیان راه نما آمده
معلم از هرجهت بانبیای کبار

حجت کبرای حق نور دو چشم رسول　　نژاد پاك علی زاده پاك بتول
بوصفش الکن زبان نه بلکه حیران عقول　　مشیته مطلقه اصل فروع و اصول
حسین عزیز خدا سوم هشت وچهار

رسید چون موکب مولد مسعود پاك　　فطرس از مقدمش رهیده شد ازهلاك
گوئی عرش برین آمده برروی خاك　　زما سوا شد بلند صدای روحی فداك
چون ز صدف شد برون آن گهر شاهوار

ایشه دنیا و دین منبع احسان وجود　　ز آفرینش غرض توئی ز بود و نبود
مدح تورا بار ها خدا بقران نمود　　بقدر امکان خود ثنات شیوا نمود
نجات بخشی وراز هول روز شمار

میداد عارفی به پسر درس زندگی　　کی نورچشم خواهی اگر کامورشوی
پابند آبرو وطن وعرض ودین مباش　　تا بر مراد دل رسی و بهره ورشوی
مداح باش وپشت هم اندازوچاپلوس　　تا نیك نام و محترم و معتبر شوی.
نابخردان به نعمت ودولت همه قرین　　بدبخت و بینوائی اگر با هنر شوی
آزادی ار که بی ثمری همچوسرو بید　　از جور بشکنند سرت ار با ثمرشوی
بلبل همی بجرم هنر در قفس بود　　چون زاغ باش تا که بهرشاخ برشوی
گر تکیه بردرستی و صدق وصفا کنی　　بیچاره تر مدام ز روز دیگر شوی
سك را بجای پاس ووفاجا به پشت در　　چون گربه حیله دار که برخوان زبرشوی
گویند دادگر چو به بیداد خو کنی　　گر عدل و دادکردی بیدادگر شوی
تاج گل بسر بودت نیش خار باش　　چون گل مشو که در کف هرخار پرشوی
کن صید، ونیم خور بشغالان چوشیرده　　تا شهره برشجاعت و دارای فر شوی
چنگال باز دارو بدست شهان نشین　　طیهو مشو که صید جفای بشر شوی
این است بخت وطالع واقبال وسر نوشت　　تسلیم بیجهت به قضا و قدر شوی
صورت چو با یزید وبسیرت یزید باش　　خواهی گر اهل دانش ودین درنظر شوی

گشتی بزهد علم وعمل فی المثل علی / آخر زجور اهل ریا چون عمر شوی
خر مهره میخرد چو ببازار گوهری / گوهر اگر تو عرضه کنی بی گهر شوی
خوشتر زجهل و بیخردی نیست درجهان / منصور وش بداری اگر با خبر شوی
با زور و زر توانکه . . . شد / ای بی هنر بکوش که با زور وزر شوی
بیزیر پند ای پسر اندر هنر مکوش
ورنه ذلیل وخار وزبون چون پدر شوی

یکی بدیده عبرت نگر که تا نگری / چه ظلمها بمن ازراه کین جهان کرداست
چنان بدشمنی من به بسته سخت کمر / که خصم من همه یاران ودوستان کرداست
بروز وشب نشود لحظه‌ئی زمن غافل / تو گوئی ازهمه عالم مرانشان کرداست
گمان برد اگر آسوده خاطرم بخیال / قرین رنج وغم ودردم از گمان کرداست
دهد به بیخردان مال وحشمت عزت وجاه / دچار ذلت وسختی هنروران کرداست
باهل دانش وفضل و هنر نه برسر مهر / ولیك پست وفرومایه شادمان کرداست
عیان باهل هنر مهربان چواهل زمان / چوجورها که براینقوم درنهان کرداست
ز دشمنان نبود جای هیچ بیم و هراس / که دشمنی خود ازراستی عیان کرداست
ولیك دشمن چون درلباس دوست شود / بنام دوست جفا صدچو دشمنان کرداست
فریب دوستی اینچنین تنم فرسود / که دوستی چنین قامتم کمان کرداست
وفا نمودم با هرکسی جفا دیدم / تو گوئی هر که وفامیکند زیان کرداست
چو دم زدم ز هنر خار کرد گردونم / نهال بی ثمرم جور آسمان کرد است
رهین منت دو نان چو بر دونان نشدم / از آن مدامم محتاج بر دونان کرداست
ز بهر زر نگشودم زبان بمدح کسی / از آن بید سریم ورد هر زبان کرد است
بغیر دانش و فرهنك نیست تقصیرم / بدین کناهم ازدیده خون روان کرداست
اگر نه خدمت فرهنك ودانش است خطا / چرا زخون جگر قوت راز دان کرداست
قریب پنجاه از عمر شد بکسب هنر / کنون چو ابجدیم پیش این و آن کرداست
بصرف ونحو ومعانی بیان کلام و بدیع / بمکتب هنر استادم امتحان کرد است
براه علم و ادب خود چه رنجها بردم / چه سود روز مراتیره این زمان کرداست

فکند است بهر کودکی سر و کارم | چه گوی حیرانم در دست این آن کرداست
یکی زند به یسار و یکی زند به یمین | بهر کجا که کشد میلشان روان کرداست
عجبتر آنکه ببازی مرا نمی گیرند | به بین چه بازیها با من آسمان کرداست
فلك نه تنها با من به کجروی باشد | که خار هر چه هنرمند و نکته دان کرداست
نگر بتاریخ احوال مردم هنری | ببین بمردم دانا جهان چسان کرداست
مرا مدام همین نکته میدهد تسکین | که جور بر همه از خورد تا کلان کرداست
کدام کار که بر دست کاردان بود است | کدام عیش نه بر کام ابلهان کرداست
کسی که فرق نداداست شعر را زشعر | فراترش ز هنرمند مردمان کرداست
بجرم گفتن بلبل بود اسیر قفس | ولیك زاغ بهر شاخه آشیان کرداست
سزای خوبی گل راست عمر بس کوتاه | ولیك خار فزون عمر و نیش جان کرداست
ببسته برمن در های آرزو و امید | بهر چه بوده مرا میل غیر ازان کرداست
گلی نچیده‌ام هرگز ز بوستان مراد | بهار عمر مرا از جفا خزان کرد است
چنانکه دشمن طاوس گشته بال و پرش | مرا بجرم هنر خار هر زمان کرد است

جهان بسی ز تو محتاج تر بود شیوا
چه جای شکوه چنین کرده یا چنان کرده‌است

زبان حال بعضی از مردم بطور مطایبه گفته شده

(عالم نما گوید ۳۱۲)

ما جامعه بنده خدائیم | هم امت پاك مصطفی ئیم
بر تر ز تمام اهل عالم | چون شیعه خاص مرتضی ئیم
مشمول به کنتم خیر امته | بهتر ز گروه ماسوائیم
باشد همه علم ما لدنی | دارای صفات اولیائیم
از فضل و کمال بی نیازیم | عاری ز تکبر و ریائیم
بی کینه و حرص و آز و شهوت | مانند ملایك سمائیم
مستغنی از هستی و زر و سیم | هرچند فقیر و بینوائیم

در مرتبه همعنان چرخیم — پیوسته سوار بر هوائیم
معروف‌تریم ما ز خورشید — براهل زمین همه ضیائیم
پالوده نمیخوریم با شاه — باآنکه زهر جهت گدائیم
بااینهمه علم وفضل ودانش
ما بندهٔ به به خدائیم

واعظ نماها

ای اهل صلاح و اهل ایمان — ای مردم مؤمن و مسلمان
دنیا که بهشت کافران است — لیکن بشماست همچوزندان
کاری نکنید روز محشر — افتید دمر میان نیران
آن‌ماردوسر که درجحیم‌است — خلقت شده بهر اهل عصیان
همواره دعای توبه خوانید — خواهید اگرکه حور وغلمان
کوشید بگریه و بزاری — تاکار شما رسد بسامان
جوئید ز گریه راه چاره — بر هر دردی‌چو اوست‌درمان
مارا چه باین فیزیك و شیمی — یا خط آهن و یا خیابان
بالجمله که این علوم تازه — باشد همه کارهای شیطان
یك قطره اشك یا تباکی — بهتر باشد برای انسان
چون ملت گریه و دعائیم
ما بنده به به خدائیم

عارف نماها

ما سالك وادی طریقت — بر گمشده هادی شریعت
بگذشته زخانمان و هستی — واصل شده‌ایم بر حقیقت
مأمور بامر قطب و مرشد — یا شیخ چه میدهداجازت
مجذوب کنیم سالکان را — از جزبه رسیم تا بوحدت
درخلسه زخرقه کوچك‌ابدال — ارشاد کنیم بی مشقت
با گفتن یا هو وردو اذکار — باشد همه ماسوا سلامت

این رشمه ومن تشا وتسبیح — بر عزت ما بود دلالت
سیر ملکوت و عرش باشد — یک پاک ز اسرار ذوق وحدت
در وجد وسماع چون در آئیم — گریم جهان بیک اشارت
با کشکول و کد و تبرزین — بگذشته ز عـالم طبیعت

رندیم ولیک پارسائیم
ما بنده به به خدائیم

تجدد نماها

پاردن مسیو که ما زرنگیم — ماها همه دیپلم فرنگیم
از کثرت علم وفهم وادراک — مانند قلوب خویش تنگیم
مائیم و گروه مادموازل — همواره بفکر ساز وچنگیم
در دانس کنیم ما قیامت — درهرلژوسن چوشوخ شنگیم
بنژر مسیو بما چه گویند — مرسی گوئیم ودر شلنگیم
ما ملت شش هزار ساله — از جمله خلق پیش هنگیم
جمله هنر و صنایع از ما — بودست اگرچه خود جفنگیم
از ماست جم و کیان وساسان — باحشمت وجاه وفرو هنگیم
رستم روزی شجاع بوداست — چون شیر ولیک ما پلنگیم
او بوده قدیمی و فناتیک — ماها متجدد و زرنگیم
مائیم که رنگ ماست آبیست — مائیم که خود هزار رنگیم
پوشیم لباس آخرین مد — درصورت چونمردم فرنگیم

با روح تمدن آشنائیم
ما بنده به به خدائیم

عوام وداش غولوم

مشتی غولوم از غم زمونه — نزدیک شده من بشم دیونه
خلقم خنه شد بجون مولا — آتیش ز دلم کشد زبونه

یه دونه ز لوتیای سابق
پیدا نمیشه در این زمونه
می گفت همیشه داش قنبر
این حرفا رو درتوصندوخونه
اوضاع دیگر گون میشه داش جون
میباس بزنیم بچاك شبونه
جون سیلاب هرچی میگفتن
مردوم قدیم عین همونه
روزی بشه سردم لوتیارو
سازند تموم را ویرونه
میگفت مثل کالسکه دودی
یك علومت آخر زمونه
اونروز دیگه مردومون ایرون
لامسب و بیدین وایمونه

میباس از خونه بیرون نیائیم
ما بنده به به خدائیم

اهل ذوق موقع نشئه

خوش عالم باصفاست به به
خوش منظر دلرباست به به
آوازه ز صنعت و تمدن
پیچیده بهر کجاست به به
یك بست اگر کشی زتریاك
دانیکه چه سیرهاست به به
هر گونه هنر که درجهانست
چون پشم بتخم ماست به به
یکشب قدمی بسینما نه
بنگر که چه شورهاست به به
فابریك وچراغ برق و بیسیم
طیاره که در هواست به به
این قرن مشعشع طلائی
خوش باش که عصرماست به به
بیکاره وروضه خوان ورمال
مداح که خوش صداست به به
درویش ودعانویس وجن گیر
این هاهمه مال ماست به به
علم وهنر هرچه دیگران راست
به به گفتن زماست به به

چون آینه جهان نمائیم
ما بنده به به خدائیم

پرسید کسی زگرز خشخاش
از چیست که آوری تو تریاك
نه دانه تو راست تلخ اینسان
نه خور نه هوا نه آب نه خاك

پس حاصل تو چرا شرنك است　　کز تلخی اوست سینه‌ها چاك
گفتا که نه دانه تلخ و نه آب　　تقصیر نه با هوا نه با خاك
این زاده نا خلف دو روزی　　دستار بسر نهاد ناپاك
این تلخی او ز همنشین است　　نز آب نه از هواست حاشاك
بگریز ز همنشین ناجنس　　همواره چو زهر سوی افلاك

ازصحبت ناکسان حذر کن
گر اهل دلی و اهل ادراك

در فوت یکی از دوستان گفته شد

امان زجور تو ای چرخ رزل خون آشام　　فغان ز کجرویت ایسپهر بد فرجام
ندانم از چه سبب خصم جان یارانی　　ز کید تیره کنی روز جمله همچون شام
نه شفقتست ترا بافقیر و نه به بغنی　　زجور پیر وجوان جمله افکنی در دام
هر آنچنین که تو خود پروری ز مهر آغاز　　ز کین بخفت وخاری کشیش در انجام
دریغ ودرد که قلب فکار من خستی　　زداغ تازه جوانی که خود نداشت همام
چسان جوانکه نبودش بعصر خویش نظیر　　دیگر نزاید همتاش مادر ایام
بزیر خاك نمودی نهان قد سرفش　　برفت از غم او صبر وطاقت وآرام
نسوخت سنك دلا دل ترا بحالت وی　　نبود هیچ ترا مهر و رحم ای بد نام
هزار حیف که آن گل بزیر گل کردی　　مراچو غنچه گریبان دریدی از آلام
رقم زد از پی تاریخ فوت او شیوا　　برفت از کف من آه نصرت ناکام

صباح جمعه وسلخ ربیع اول بود
هزار وسیصد وپنجاه وسه زسال تمام

شنیدم که شاهی در ایام پیش　　کرم داشت ازحدواندازه بیش
نکوسیرت و رادمرد و جوان　　بدش میل بی‌حد به‌خنیاگران
شبی پیش دانداره ساغر گرو.　　که مرغ خرد ازسرش پر گرم
بپر خواند خنیاگرانرا که هان　　نمائید این دم مرا شادمان

نوازید شور و عراق و حجاز — که سازم شما را همی سرفراز
نوازنده گان بادوصدذوق وشور — فکندند در بزم شاهی سرور
چنان شاد کردند شاه و کسان — که گشتند در دم همه کف زنان
بفرمود شه تاکه زر آورند — هر آنکس هر ان چش بود پر کنند
دهل پر نمودند و طنبور و ساز — دیگر دایره لیك سرنا نواز
چو پر کرد سرنا بشد در شگفت — که از چند در هم گلویش گرفت
دیگر باره شه از نشاط و سرور — فراخواند خنیاگران در حضود
بگفتا که گر باز شادم کنید — مرا ریشه غم ز دل بر کنید
دو چندان کنم زر شما را عطا — نگردید تا در جهان بینوا
قضا را در این بار ازحرص وآز — پریشان زدندی همی چنك وساز
شه آمد بخشم و بفرمودشان — نمایند آلات در کونشان
بلرزید ازین گفته اندامشان — برفت آن زر و سیم از یادشان
ولی در دل خویشتن شادمان — که نتوان دهل کرد در کونمان
ولی سورنازن ز غم در عذاب — که سرنا کند کار و بارم خراب
پشیمان شدم من ازین کار زشت — کرنفرین بر این آلت بدسرشت
بگاه عطا از جوی سیر شد — دو دینار او را گلوگیر شد
بامر شه اینك رود بی خلاف — همی تا بدسته مرا در غلاف
چنین است کار جهان سر بسر — کند رنجه پیوسته اهل نظر
فرو مایه را بخت میمون کند — دل اهل دانش ز غم خون کند
یکی را کند خرم و بخت یار — یکی را چو شیوا کند خار وزار

فلك هر کرا خواست چون من کند
بیزم جهان سور تا زن کند

بعمرخویش فراوان زنیك و بد دیدم — ز دوست یاکه زدشمن عبث نرنجیدم
خلید گاهی بر پای دل هزاران خار — گهی ز گلشن اقبال نیز گل چشیدم
دمی ز سختی ایام تلخ کام شدم — زمان دیگر شاداب و شهد نوشیدم
گهی زکجروی چرخ دیده‌ام گریان — گهی به نیك و بد روزگار خندیدم

غرض فراز ونشیب جهان فراوانست　　　که گه پسند نبودم گهی پسندیدم

ندیده‌ام بتر از سومعه سرائی ها

به کله پدر نیک وزشتشان ....

دوش آن قرارجان　　برجسم من روان　　سر مست ناگهان　　جام میش بدست
خندان ز ره رسید　　جان بر تنم دمید　　آن مایـه امید　　پهلوی من نشست
سرخوش زجام می　　من‌مست‌چشم وی　　جانها روان زپی　　فارغ‌زهرچه‌هست
از تیر آن نظر　　جان‌کردمش سپر　　کرد از دلم گذر　　تا پر بجان نشست
از رسم مهر و داد　　آوردمش بیـاد　　دست ستم گشاد　　پای امید بست
عشق ار زند صلا　　شیر افکند ز پا　　صد تو به پارسا　　از غمزه‌ئی‌شکست
در نـاز و دلبری　　گر نیك بنگری　　نبود چو او پری　　مغروروخودپرست
والشمس روی او　　والیل موی او　　جانها بکوی او　　از قید تن برست
با صد عتاب و ناز　　بنشست بر فراز　　دامانش از نیاز　　بگرفته من بدست
از بخت بـاورم　　ناید که دلبرم　　بنشته در بـزم　　جانم زبسکه‌خست
با چشم اشکبار　　گفتم‌به‌آن نگار　　مردم ز انتظار　　دل از غمت برست
گشتم ز غصه شاد　　دلدارم از وداد　　کام دلم چو داد　　بندم ز پا گسست
شاید چه از تو ناز　　از من‌چه‌جز نیاز　　دائم بسوز وساز　　از جام عشق مست
شیوا بصد امید　　عشق توبر گزید　　دست‌ازجهان‌کشید　　فارغ‌زهر چه هست

رباعی

قومی که هنر نداشت محکوم فناست　　بیچاره و بدبخت و پریشان و گداست
چون مرده و نیست بهر او حق حیات　　با فقر ومذلت سپرد جان که سزاست

رباعیات

ای وعده‌تو چو عهد مهرویان سست
جو دو کرمت دفتر حاتم را شست
صیف آمد و از بره نیامد خبری
هر چند طمع بریده بودم زنخست

ای آنکه ز عرفان و ادب تکمیلی
علم تو لدنی است نه تحصیلی
ایکاش که قول و فعل تو بود یکی
گوئی چه جواب وعده اسبیلی

گردیده‌ام از لباس سالوس بری
بیزار ز خود خواهی واز بدسیری
کوشید بباید ز پی علم و عمل
شد دوره . . . مسند سپری

این ابر و یا که خیمه مجنون است
کز فرقت لیلا زده بر هامون است
یا شعله آتش است و دود دل من
یاصنع خدای قادر بی چون است

شد از بر من آنکه مرا بود روان
وندر پی او جان و تنم گشت روان
کار من و دل ندانم آخر چه شود
تا آخر عمر کی بود تاب و توان

شادم که تو رفتی و غمت ماند بجا
وای اربندی غمت بحال شیوا
کردیم نثار قدمت هستی خویش
تا خود چه بود سود من‌ازاین سودا

شوکی دل من ربودی و رفتی زود
اینگونه ستم از تو سزاوار نبود
خون دردل‌من‌نمودی ازفرقت‌خویش
امید ز حق دلت شود خون آلود

دی یك خروا مانده باسب تازی
میگفت که بیهوده چنین میتازی
خواهی که زرنج‌ومحنت آسوده شوی
خرباش و برو بد که خرازی

یارب بعنایت و کرم کن شادم
و ز همت ره روان نما ارشادم
فریاد رسی نیست مرا دردو جهان
یا شاه نجف برس تو بر فریادم

یك خواطر آزرده اگر شاد کنی
یا آنکه به در ماندهٔی امداد کنی
صدبار نکوتر است از حج کردن
یا آنکه هزار بنده آزاد کنی

از خلق خدا یك دل‌اگرشاد کنی
بهتر که هزار بنده آزاد کنی
دانی نبرد از چه خدا از یادت
تا آنکه ز بنده خدا یاد کنی

خوشنود نمی‌کنی دلی گر ز وفا　　　زنهار میازار دل خلق خدا
خوشنودی خالق است خوشنودی خلق　　　خلق از تو رضاست گر بود بنده رضا

تا خویش بدی ز مردمان بدبینی　　　مردم همه آئینه تو خود میبینی
عیب از تو بود آئینه پاك است رقیق　　　در آئینه آنچه جلوه کرد آن بینی

ممتاز ز جانور بشر از هنر است　　　گر علم و هنر نداشت خود جانور است
بال و پر آدمی بود علم کمال　　　پرواز ندارد آنکه بی بال و پر است

دانش ز برای آدمی بال و پر است　　　گر علم و هنر نداشت او جانور است
آنرا که نباشد هنر همچون حجر است　　　برتر ز چنین آدمی ئی گاوخر است

با دانش اگر مرده بود خود زنده است　　　بی‌دانش اگر زنده بود خود مرده است
البته نمیرد آنکه شد زنده بعلم　　　تا روز معاد علم و دانش زنده است

مقصد ز حیات جاودانی علم است　　　مقصود ز اصل زندگانی علم است
گردند همه ممکنات عالم فانی　　　ممکن که نگردد هیچ فانی علم است

یك چند زمانه رنج و آزارم کرد　　　مانند گلی پیش خسان خارم کرد
هر تیر جفا و جور در ترکش داشت　　　زد بر من و کارمند آمارم کرد

گردون ز جفا و جور آزارم کرد　　　مانند بخت خویش بیمارم کرد
قانع نشد از آن همه ظلم و ستم　　　در آخر کار عضو آمارم کرد

جسم است جهان جمله و دانش چون جان　　　دانی که بقای جسم باشد ز روان
هر جسم که بی‌جان بود از مرده بود　　　ما مرده ز جهلیم از آن نزد جهان

مقصود ز علم و کمال و دانش کار است　　　سرمایه و سود زندگی کردار است
قومی که نشد بهره ور از کوشش و کار　　　شاداب چو سرو است ولی بی بار است

آنرا که بری ز علم و دانش باشد　　　دور از خرد و همت و کوشش باشد
انسان [illegible]　　　دیگر کسان ز بینش باشد